

نوجوانانک دوست

هفته نامه نوجوانان ایران

سال دوم - شماره ۲۱

شماره پیاپی ۷۱

پنجشنبه - ۱۱ خرداد ماه ۱۳۸۵

قیمت: ۲۵۰ تومان



دوست

صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)



سلام بر تو ای خواهر عاشورا

۳	کوه در مقابل تو خم می‌شود
۴	تاریخ شیشه‌های
۶	ببری
۸	جدال با هیولایی به
۱۰	اسم کروکودیل
۱۲	فصل پنجم زندگی
۱۴	یک پچه محصل!
۱۵	پهلوان ملا علی سیف شیرازی
۲۳	ضرب المثل‌های پیری
۲۴	سریاز و شیشه
۲۶	خیابان خانه من
۲۸	۱۰ روش برای موفقیت در امتحان
۳۰	اسم شرک‌های بزرگ کلامی و فقهی چگونه
۳۱	اشکاب شوم است
۳۲	فودش را مسافره کرده بود
۳۳	پنج گانه چرخشی
۳۴	چاری و کارخانه شالی سازی
۳۵	جدول
۳۶	فکسی نسیم

مدیرمسئول: مهدی ارگانی
 سردبیران: افشین غلاء - محسن وطنی
 دبیر تحریریه: زهراسادات موسوی محسنی
 مدیر هنری: حامد قاموس مقدم hghm97@yahoo.com
 ویراستار: علیرضا سلطانی
 گروه هنری: سارا قاموس مقدم - مرتضی تشخصی
 سالومه مسافر - معین تدین
 صفحه آرای: لیلا بیگلری
 مدیر اجرایی: هیرو نامداری
 نشانی: تهران - خیابان انقلاب - خیابان فخر رازی - بن بست ذکاء
 دفتر مجله دوست نوجوانان
 تلفکس: ۶۶۹۶۵۰۹۶
 تلفن دفتر هنری: ۸۸۸۳۶۷۹۲
 پست الکترونیک: doost_nojavanan@yahoo.com

لیتوگرافی و چاپ: مؤسسه چاپ و نشر عروج
 توزیع و امور مشترکین: محمدرضا اصغری
 فکس: ۶۶۷۱۲۲۱۱
 تلفن: ۶۶۷۰۶۸۳۳



کوه در مقابل تو خم می‌شدد

زینب جان، تا دیروز مفهوم عشق را نمی‌دانستم
اما هم اکنون که با نام تو آشنا شدم دانستم
عشق یعنی چه!

وقتی که استوار و محکم گام بر می‌داشتی
و وارد مجلس یزید خونخوار می‌شدی
تمام ستونهای قصر می‌لرزید از هیبت و وقار تو
آن روز کوه هم در مقابل تو خم می‌شد
و زانوان خسته خاک خورده تو را می‌بوسید
اگر تو را چنین می‌دید!

در مقابل نامردترین مرد دنیا ایستاده بودی و محکم می‌گفتی:

یزید بن معاویه! پیروز میدان ما هستیم.
با خود گفتم آیا این زینب است! سکوت کردی
تا با سکوت مقام زین العابدین را فاش کنی
سپری بودی در راه مدینه برای زنان و کودکان
و پدری بودی برای دردانه حسین! رقیه و دیگر یتیمان
هنوز نمی‌دانم، تو زن بودی یا مرد،

سپر بودی یا خنجر، مادر بودی یا پدر
اما هر چه بودی می‌دانم که زینب حسین بودی
و این را می‌دانم که شجاعت و بلاغت را از پدرت، صبر
و تحمل را از مادرت و برادر مظلومت حسن و سخاوت
و مردانگی‌ات را از حسین، سید و سرور شهیدان کربلا
آموخته‌ای!

مینا ثمره جهانی
۱۳ ساله از کرمان





پاداشتی در معرفی موزه آبگینه

حبیب بابایی

تاریخ شیشه‌ای



ساختمان موزه آبگینه و سفالینه که معمار هنرمند آن ناشناخته است از بناهای با ارزش اواخر قرن سیزدهم هجری شمسی است که به دستور احمد قوام (قوام السلطنه) بنا شده و تا سال ۱۳۳۰ محل سکونت و دفتر کار وی بوده است.

این ساختمان از سال ۱۳۳۲ حدود هفت سال متعلق به سفارت مصر بوده و سپس به ترتیب به سفارت افغانستان و بانک بازرگانی واگذار شده و سرانجام در سال ۱۳۵۵ با همکاری مهندسين ایرانی و اتریشی به سرپرستی هانس هولادین طی تغییراتی به موزه تبدیل شده است و در سال ۱۳۷۷ در فهرست آثار ملی به ثبت رسیده است.



تزیینات زیبای بنا شامل آجر کاری نمای خارجی ساختمان، گچبری دیوار و تالارهای طبقات همکف و اول و همچنین زیرزمین موزه، آینه کاری سراسری طبقه اول و منبت کاری پلکان، درها و سر درها است که اساس آن متعلق به زمان احداث بنا و پاره‌ای از تغییرات در دوره‌های بعد صورت گرفته است. این گنجینه در بیست و دوم بهمن ماه ۱۳۵۹ همزمان با بزرگداشت دومین سال پیروزی انقلاب اسلامی افتتاح شده و تا کنون فعالیت خود را با اهداف گرد آوری، نگهداری، پژوهش، نمایش و آموزش آثار شیشه‌ای و سفالین از دوران پیش از تاریخ تا زمان معاصر ادامه داده است.

بخشهای مختلف موزه

تالار سمعی و بصری

در این تالار که با گچبریهای پر کار تزیین شد، ویتروینی در کف قرار داده شده که بازدید کننده در بدو ورود به موزه با آن مواجه شده و تصویری از محل کاوش باستان شناسی در ذهنش ایجاد می‌شود.

تالار مینا

مجموعه سفالینه‌های این تالار را نمونه‌هایی از ظروف گلین ساده پیش از میلاد با نقوش ساده و ابزارهای شیشه‌ای متعلق

به هزاره اول و دوم پیش از میلاد تشکیل می‌دهد.

تالار بلور

در این تالار ابزار شیشه‌ای دوران باستان و اوایل دوره اسلامی نگه داری می‌شود.

تالار صدف

در این تالار شاهد نمونه‌هایی از آثار شیشه و سفال متعلق به

سده سوم تا هشتم هجری هستیم.

تالار زرین

ظروف کتیبه دار زرین فام و مینایی مربوط به سده‌های چهارم تا هفتم هجری مزین به اشعاری از شعرای معروفی همچون فردوسی و نظامی و گاه ظروفی با اشکال انسان و حیوان مشاهده می‌شود.

تالار لاجوردی ۱

ظروف فیروزه‌ای سده ششم هجری مربوط به مناطقی همچون کاشان و گرگان به نمایش در آمده. پس از حمله مغول رکودی در صنعت سفال و شیشه به وجود آمد. با کمک هنرمندان چینی در زمان شاه عباس اول صفوی این صنایع جان تازه‌ای گرفتند.

تالار لاجوردی ۲

اشیاء این تالار متعلق به سده‌های یازده تا سیزدهم هجری است.

کتابخانه گنجینه

کتابخانه تخصصی موزه با حدود ۴۰۰۰ جلد کتاب فارسی و انگلیسی در زمینه‌های باستان شناسی، تاریخی و هنر در خدمت علاقمندان است.

نشریات و تولیدات فرهنگی

این موزه با هدف معرفی و حمایت از صنایع دستی اقدام به فروش کتب تاریخی هنری کارت و پوستر و دیگر تولیدات فرهنگی کرده است.

نمایشگاه و کلاسهای آموزشی

در ضلع شمالی محوطه موزه، کلاسهای آموزشی در نظر گرفته شده که آماده تعلیم هنرهایی همچون سفالگری، تراش شیشه و... بر پای نمایشگاه برای پذیرش علاقمندان است. شما می توانید از این موزه که در خیابان سی تیر واقع شده است، دیدن کنید.



۵
موزه ملی ایران

فرم اشتراک مجله دوست نوجوانان برای جهان و حومه ۱

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۵ - هر ماه ۱۴ شماره - هر شماره ۲۷۵۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب شماره ۵۲۵۲ بانک صادرات میدان انقلاب کد ۷۶

به نام موسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید

(قابل پرداخت در کلیه شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی

تهران، خیابان انقلاب، چهار راه حافظ، پلاک ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست ارسال فرمایید.

قابل توجه متقاضیان خارج از کشور

بهای یک شماره هفتگی دوست

خاور میانه (کشورهای همجوار) ۱۰۰۰ ریال

آروپا، آفریقا، ژاپن ۱۱۰۰۰ ریال

آمریکا، کانادا، استرالیا ۱۲۵۰۰ ریال

بستگان هر یک از افراد ساکن در خارج از کشور که در ایران سکونت دارند می‌توانند مبلغ فوق را به

حساب اعلام شده واریز و سپس نشانی فرد خارج از کشور را به امور مشترکان مجله دوست ارسال کنند.

مشترکین محترم استان اصفهان می‌توانند مبلغ اشتراک خود را به شماره حساب ۰۱۰۱۱۸۷۵۰۱۰۰۴ قابل پرداخت در کلیه شعب بانک ملی در ایران واریز کنند.

آدرس: اصفهان - خیابان شیخ بهایی - مقابل بیمارستان مهرگان - نمایندگی چاپ و نشر عروج - تلفن: ۰۳۱۱۲۳۶۴۵۷۷

واحد اشتراک مجله دوست نوجوانان

هر ماه به قید قرعه به یکی از مشترکین نیم سکه بهار آزادی اهدا می‌شود.

تا شماره

شروع اشتراک از شماره

امضاء



ببرک

همانطور که می‌رفت شب‌چی را پشت سرش احساس کرد. بدون اینکه به عقب برگردد، صدای نفس زدنهای ببرک را شناخت. ایستاد. هنوز ببرک به او نزدیک نشده بود که برگشت. پایش را بالا برد و محکم به پهلوی ببرک کوبید. سگ که هاج و واج مانده بود، با ترس دور خودش چرخید. کش و قوسی به بدنش داد. زنجموره خفیفی کرد. در حالیکه از درد به خود می‌پیچید روی پهلوی دراز کشید و شروع کرد به عوعو کردن. بهمن که از فرط عصبانیت دندانهایش را به هم می‌سایید گفت: «اگه دنبالم بیای، با این شیشه می‌زنم تو ملاحت.» بعد با صدای بغض آلودی گفت: «حالا که خروس نازنینمو روباه برده، دیگه نمی‌خوام ببینمت. تو هم برو بمیر.» و دوباره به راه خود ادامه داد. ببرک ناله‌های بریده بریده‌ای از ته حلقومش برخاست و با نگاهی ملتمس رفتن او را بدرقه کرد. بهمن خم راه را پیچید و پشت شاخه و برگ درختها گم شد و از چشم ببرک دور ماند.

وقتی بهمن به صحرا رسید، خورشید داشت آخرین اشعه‌اش را روی زمین پهن می‌کرد. کیسه ابریشمی‌اش را روی زمین گذاشت و شروع به جمع کردن هیزمهای خشکی کرد که از دل خاک بیرون آمده بودند. با نگاه کنجکاوش اطراف مزارع را می‌کاوید

... بهمن قدمهایش را تند کرد، از حیاط خانه بیرون رفت و وارد کوچه باغهای روستا شد. همانطور که می‌رفت به چند روز قبل فکر می‌کرد که وقتی مدرسه بود و مادرش هم به صحرا رفته بود، روباه آمده بود و دور از چشمهای ببرک، سگ با وفا و بی‌معرفتش، خروس گل منگلی او را به دندان گرفته و رفته بود. بهمن و مادرش رد پای روباه را دنبال کرده بودند و در بیرون از ده پره‌ای ریخته شده خروس را دیده بودند و چند قطره خون که روی زمین شتک زده بود.

بهمن به خروسش خیلی علاقه داشت. چون یادگار پدر خدا بیامرزش بود که قبل از فوت کردن به او داده بود. پدرش یکسالی می‌شد که از دنیا رفته بود. بخاطر همین از آنروز به بعد بهمن نسبت به سگش دلچرکین شده بود و ببرک را مقصر اصلی این ماجرا می‌دانست. هر وقت ببرک نزدیکش می‌شد، سعی می‌کرد او را از خودش براند.

کلاغها روی شاخه و برگ درختهای اطراف راه قشقرق بپا کرده بودند. بوی پاییز همه جا را گرفته بود. بهمن تکه‌های نان داغ را توی دهانش می‌گذاشت و روی برگهای زرد که زیر پایش ریخته بود راه می‌رفت و عطر میوه‌های جنگلی را که باد از اطراف می‌آورد با ولع توی سینه‌اش می‌ریخت.



و به تمام نقاط صحرا چشم می‌چرخانید. ریشه‌های خشک شده درختها را از زمین می‌کند و داخل کیسه می‌ریخت. چند ساعت بعد وقتی کیسه‌اش پر شد. سرش را بست. رفت زیر درخت خشک و کهنسال گردویی که وسط مزرعه بود نشست تا پس از کمی استراحت راه خانه را در پیش بگیرد.

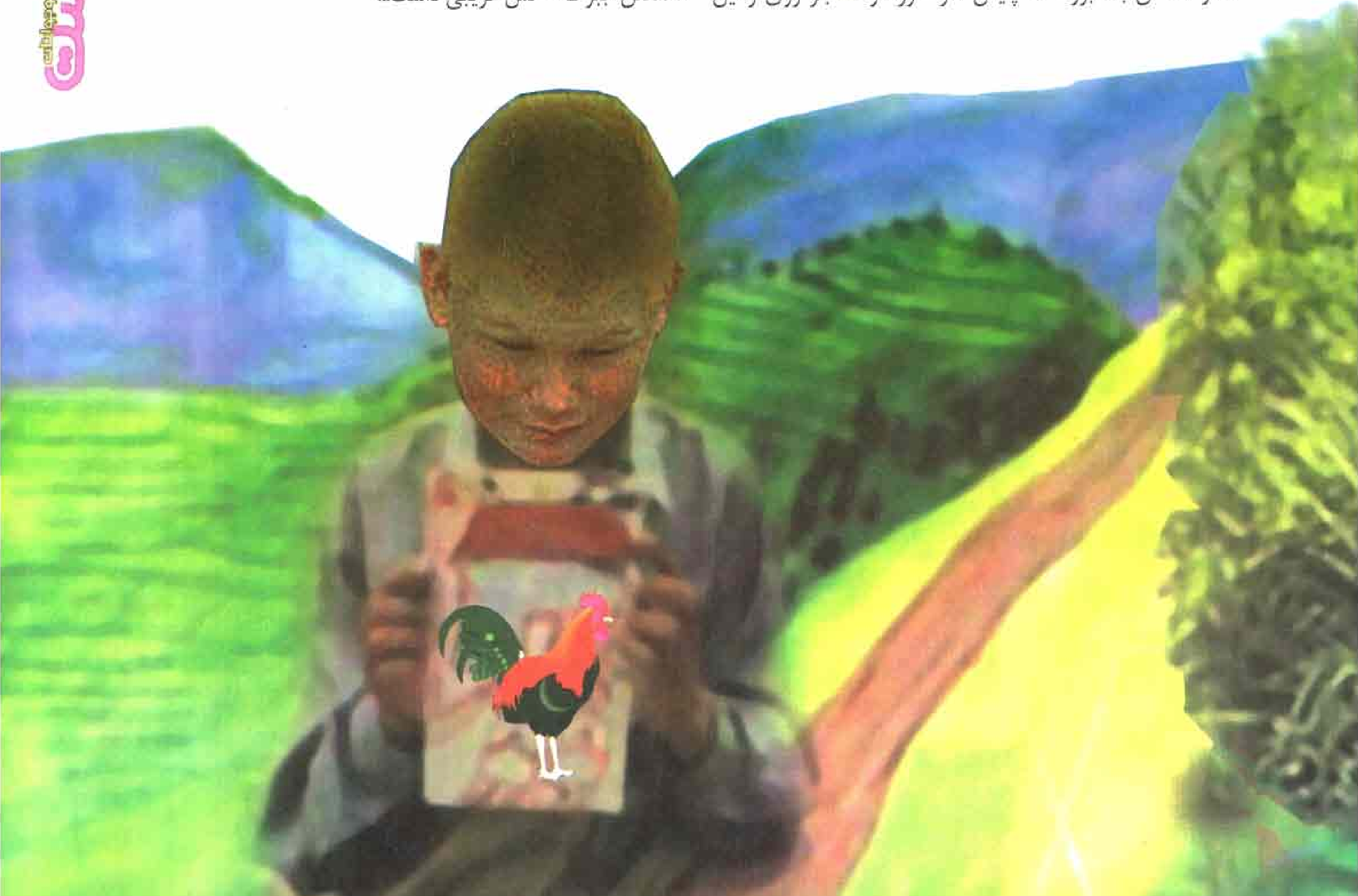
هنوز چند دقیقه‌ای ننشسته بود که صدای زنگوله گوسفندهای گله از فاصله‌ای نه چندان دور به گوشش رسید. سرش را بالا گرفت و به طرف صدا نگریست. گله گوسفندهای چوپان گل محمد را شناخت. گوسفندهای ده خودشان بودند که از پایین مزرعه می‌گذشتند. ناگهان صدای پارس سگها بلند شد. صدای سگها هر لحظه نزدیکتر می‌شد. بهمن هراسان از جا برخاست و به اطرافش نگاه کرد و از صحنه‌ای که دید یکه خورد. دو تا از سگهای گله که مراقب گوسفندها بودند، از گله جدا شده و پارس کنان به طرف او می‌آمدند. انگار او را دیده بودند. یک لحظه حیران ماند که چکار کند. بفهمی نفهمی ترسیده بود. سگهای چوپان گل محمد را تمامی اهل ده می‌شناختند. سگهای شروری بودند و جز به چوپان گل محمد به هیچکس رحمی نمی‌کردند. بهمن خوب می‌دانست که اگر دیر بجنبد. نمی‌تواند از دست سگها سالم در برود. هر دو سگ در حالیکه گوشه‌هایشان را تیز کرده بودند، پارس کنان به طرف او می‌دویدند. نگاه ترس آلودش را به دور و برش انداخت. یک مزرعه خشک و وسیع با یک درخت پیر گردو که وسط آن قرار داشت. شیشه کوچکش را در دست فشرد و با خودش فکر کرد: «اگه از مهلکه فرار کنم، سگها جری‌تر می‌شن، اگه هم فرار نکنم بهم می‌رسند و تیکه تیکم می‌کنند!» تیشه دستش را زمین انداخت و به طرف درخت خیز برداشت، تا از تنه آن بالا برود. اما پایش سر خورد و طاقباز روی زمین

افتاد. صدای وحشتناک و خشمگین سگها هر لحظه نزدیکتر می‌شد. بهمن راه گریزی نداشت. قلبش نزدیک بود از قفسه سینه‌اش بیرون بزند. دوباره تیشه را از روی زمین برداشت، سرش را بالا گرفت. صدایش را در گلو جمع کرد و با تمام قدرت فریاد کشید: «آهای چوپان گل محمد... آهای چوپان گل محمد. کمک... کمک...» طنین صدایش در فضای خالی مزرعه پیچید و بین بع بع گوسفندها و پارس سگها گم شد. ناگهان فکری مثل برق در ذهنش جرقه زد: «برک! سگ خودم. مطمئنم که به خانه برگشته. باید همین دور و برها باشد.» بعد چند بار با صدایی بلندتر از قبل، پی در پی فریاد زد: «برک... برک!» صدای فریادش آنقدر بلند بود که رگهای گردنش متورم شد و چند بار هم سوت بلند و کشدار زد. از همان سوتهایی که گوش ببرک به آن عادت داشت و هر کجا که بود، سرو کله‌اش پیدا می‌شد.

سگهای چوپان گل محمد در چند قدمی او بودند که ببرک پارس کنان از پشت پرچینه‌های مزرعه به داخل پرید و با سرعت به طرف سگهای گله دوید و جلوی آنها را گرفت. و قبل از اینکه به بهمن برسند با آنها درگیر شد.

بهمن وقتی دید سگهای گله به ببرک چسبیده‌اند، از فرصت استفاده کرد و با عجله از مهلکه دور شد.

ببرک هر دو تا سگ گله چوپان گل محمد را خونین و مالین کرده بود. ساعتی بعد آفتاب غروب کرد و سیاهی شب می‌رفت تا ده را در بگیرد. بهمن که از خطر حمله سگها نفس راحتی می‌کشید دل و جرأت پیدا کرده و کیسه پر از هیزمش را به دوش گرفت و راه افتاد. در راه روستا سعی می‌کرد نگاهش به پشت سر نیافتد تا با چشمان ببرک تلاقی نکند. اما در دلش از داشتن «ببرک» حس غریبی داشت...





جدال با هیولای جه اسم کروکودیل

برادی بار
خ. لرستانی



اسمم «برادی بار» است و بخشی از وظیفه‌ام، به عنوان دانشمند و زیست‌شناس این است که حالات و رفتارهای کروکودیلها را مطالعه کنم. کروکودیلها، بزرگ، زیرک و چابک هستند و در پنهان کردن خودشان هم بسیار مهارت دارند. آنها را به راحتی نمی‌توان به دام انداخت. اما من باید به هر شیوه ممکن نژادهای مختلفی از آنها را به دام بیندازم تا بتوانم برای تحقیقات و پژوهشهایم، اطلاعات کسب کنم.

مدتی پیش فرصتی به دست آوردم تا با گروهی از دانش‌آموزان یکی از مدارس آمریکا گفتگو کنم. آنها فکرهای خوبی داشتند و ایده‌های جالبی برای به دام انداختن کروکودیلها به ذهن من انداختند. این ایده، استفاده از اسباب بازی بود.

در سفر بعدی‌ام که به آفریقا رفتم، علاوه بر لوازم و تجهیزات تحقیقاتی خودم، یک

ماشین و یک قایق کنترل از راه دور و چند ماسک کروکودیل هم به همراه بردم. ماشین و قایق را به دام طنابی مجهز کردم. به این ترتیب می‌توانستم آنها را به نزدیک کروکودیلها هدایت کنم و طنابها را به دور گردن آنها بیندازم و اسیرشان کنم.

من در کنار تحقیقات خودم، در یک پروژه با زیست‌شناسان حیات وحش هم همکاری دارم. این پروژه، حفاظت از نسل کروکودیلهای «نیل» است که در معرض خطر انقراض قرار گرفته‌اند. ما آنها را می‌گیریم و یک دستگاه ردیاب رادیویی به



بدنشان وصل می‌کنیم.

سوار یک قایق شدیم و به طرف محل جمع شدن کروکودیلها حرکت کردیم. از فاصله دور، در ساحل رودخانه، تعدادی کروکودیل دیده می‌شدند که روی شنها در حال چرت زدن بودند. به طرف دیگری از ساحل رفتیم و پهلوی گرفتیم، ماشین کنترلی را آماده کردم و آن را به طرف اجتماع کروکودیلها به راه انداختم. وقتی به اندازه کافی به محدوده‌شان نزدیک شد، آن را به سمت یکی از آنها هدایت کردم، اما ناگهان کروکودیل دهانش را باز کرد و به طرف ماشین هجوم برد، ولی ضربه‌اش به خطا رفت و خوشبختانه نتوانست آن را بگیرد. اما انگار دست بردار نبود و تصمیم گرفت ماشین را تعقیب کند و

گرفتم ماشین سریعتری تهیه کنم و البته مهارتم را هم در رانندگی افزایش دهم!

زمان آن رسیده بود که ایده بعدی بچه‌ها را هم امتحان کنم؛ می‌بایست خودم را به شکل و شمایل کروکودیل در بیاورم. یک ماسک که دقیقاً به شکل کروکودیلها بود، سرم کردم و وارد رودخانه شدم. قصد داشتم به کروکودیلها نزدیک شوم و آنها را به هر نحو ممکن به طرف قایق بکشم تا بتوانیم گیرنده را به بدنشان نصب کنیم. وقتی چند کروکودیل کوچک به طرفم آمدند، به نظرم رسید که نقشه‌مان جواب داده و می‌توانیم موفق شویم، اما ناگهان سر و کله یک کروکودیل نر پنج متری پیدا شد و مستقیم به طرف من آمد. من به سرعت پوزه ماسک را به طرف بالا گرفتم. این حرکت در زبان کروکودیلها به این معنی است که من به دنبال درد سر نمی‌گردم. اما او خیلی عصبانی بود و حالت نهاجمی به خودش گرفت. کمرش را خم کرد و چانه‌اش روی آب کوبید. احتمالاً فکر می‌کرد رقیبش هستم!

سعی کردم آرامش کنم، ولی زمانی که به من نزدیکتر شد، خطر را به شدت حس کردم و پا به فرار گذاشتم. نتیجه‌ای که از این جریان گرفتم این بود: تغییر چهره مفید و نتیجه بخش است و جواب می‌دهد. اما خیلی هم خطرناک است.

تجربه‌های خوبی کسب کرده بودم و با استفاده از این تجربیات، قسمت سوم ایده‌ام را آغاز کردم. قایق کنترلی را در ماسک کروکودیل قرار دادم و آن را به آب انداختم. خوشبختانه کروکودیلها آن را به عنوان یکی از خودشان پذیرفتند و کاملاً نسبت به آن، بی‌تفاوت بودند. اما ناگهان یک اتفاق ناخوشایند افتاد؛ درست در لحظه‌ای که قایق به اندازه کافی به یکی از کروکودیلها نزدیک شده بود و می‌توانست طناب را به دور گردن او بیندازد، باطری‌اش تمام شد! نتیجه: طرح قایق هم جواب می‌دهد. فقط باید یادمان باشد که باطریها را عوض کنیم! این تجربیات ما، همیشه با آزمون و خطای زیادی همراه است. تجربیات امروز به موقعیتهای فردا منجر می‌شود. من تا به امروز به یکی از بزرگترین اهدافم دست پیدا کرده‌ام؛ من اولین کسی هستم که موفق شده هر ۲۳ نژاد کروکودیل را به دام بیندازد.



من هم طوری که انگار زندگی‌ام بستگی به آن داشته باشد، سعی کردم ماشین را نجات دهم.

باید خیلی خوشحال باشم که زندگی‌ام بسته به آن ماشین نبود. چون من اصلاً راننده خوبی نیستم، ماشین من حتی با بالاترین سرعتش هم نمی‌تواند از چنگال یک کروکودیل «نیل» فرار کند. آنها می‌توانند با سرعت ۵۰ کیلومتر در ساعت بدونند. در لحظه‌ای که باید به راست می‌پیچیدم، به سمت چپ پیچیدم و درست در همان لحظه، آرواره‌های قدرتمند کروکودیل ماشینم را در خود گرفت و نقشه‌ام را نقش بر آب کرد.

اندازه و سرعت بالای ماشین در هنگام نزدیک شدن به کروکودیل، غریزه شکارگری او را تحریک کرده بود. تصمیم



فصل پنجم زندگی یک بچه محصل!

برود. بیاید زیپ دهانمان را بکشیم و ناشکری نکنیم که همین ناشکری‌هاست که تیشه بر ریشه ما زده است! اگر ما بیاییم و تاریخ را بررسی کنیم به خوبی متوجه این مسئله یعنی ناشکری بشری و بدتر از بد شدن اوضاع خواهیم شد. فرض کن بچه عصر نوسنگی چقدر با حال که به خوش حالش باشد از صبح تا شب با برو بیج توی این دشت و دمنها می‌دوید و کیف می‌کرد بی آنکه دغدغه‌ای به نام فصل امتحان و فصل مدرسه و دیر از راه رسیدن تابستان و زود تمام شدن تعطیلات عید داشته باشد. هیچ کس نبود که از کودکی و در حالیکه تنها شش بهار از عمر بچه نوسنگی می‌گذرد و دستش را به زور بچسبد و بی توجه به گریه‌های ضجه آور و دردناکش او را به جهنم ناتمامی به نام مدرسه بیندازد. اصلاً مردم آن روزگار به هیچ وجه اهل کلاس‌گذاری نبودند که دنبال کتاب و کتابخانه و علم و فناوری اطلاعات و از اینجور چیزها بروند که... اصلاً... عمراً! بنابراین هرگز پدیده‌هایی به نام چشم ضعیفی و عینک، شهریه مدرسه و کلاس تجدیدی- معلم خصوصی- کلاس کنکور- انواع و اقسام لوازم تحریر فانتزی گران قیمت و از همه مهمتر کارنامه نمرات، بشریت را تهدید نمی‌کرد. بچه عصر نوسنگی به دلیل عدم وجود گیر سه‌پیچهای مثل معلم و ناظم و مدیر و کتاب درسی و امتحان و... روحیه‌اش خیلی از ما بهتر بود و آمار طلاق او در سنین بزرگسالی نه تنها به صفر و زیر صفر هم می‌رسید، بلکه با چندین ازدواج همزمان جوانان دیگر را هم تشویق به امر مقدس ازدواج می‌کرد! اما از آنجایی که بشریت همیشه ناشکر است- آمد و ناشکری کرد که این چه زندگانی است که آدم نمی‌تواند چهار خط خاطرات سربازی بنویسد و این چه بدبختی است که آدم بیاید پوست درخت مردم را بکند اما نتواند اسم خودش و رفقاییش را در این جهان فانی از خود به یادگار بگذارد و از این قبیل ناشکریها؛ بنابراین خداوند سزای این قوم ناسپاس را داد و خط اختراع شد. این اول مصیبت‌های بشری بخصوص دانش‌آموز جماعت بود چرا که یک مشیت نویسنده و دانشمند که همیشه از بی‌پولی و کمبود امکانات می‌نالند و به نظر ما دروغ می‌گویند (به دلیل آنکه چشمشان نزنند و گرنه چرا دست از سر ما دانش‌آموزان بر نمی‌دارند مگر نمی‌گویند نویسندگی یعنی فقر آن هم زیر خط مطلق) آمدند و کتاب نوشتند. کتاب که نوشته شد مدرسه اختراع گردید و البته این مرض مهلک برخلاف همیشه ابتدا یقه بچه پولدارها و شاهزاده‌ها را گرفت اما باز هم اجداد ما که صد در صد پک و پولدار نبودند

غصه نخورید! می‌دانم که با نهایت تأثر و تأسف فراوان همان طور که خودتان بهتر مستحضرید زشت‌ترین و نامیمون‌ترین... نامیمون؟!... ببخشید میمون‌ترین فصل دنیا یعنی فصل امتحانات در حال فرارسی می‌باشد. در اینجا ما مشاهده می‌فرماییم که باز هم بشریت دست در کار خدا برده و از خودش فصل اختراع کرده است و البته باز مسلم و قابل انتظار است که این فصلی که ناشی از فضولی و دخالت نابجای انسان در مسائلی است که به او ربط ندارد، هرگز زیبا نباشد. (آخر من نمی‌دانم این انسان دلش درد می‌کند که چهار تا فصل را می‌کند پنج تا فصل.)

در هر صورت این فصل دیگر اختراع شده و ما نیز مجبوریم آن را مثل تمام اختراعات و اکتشافات مردم آزار نظیر بمب- قزیه فیساقورس و مسلسلات! و جدولهای من در آوردی نظیر مندلیف یا بندلیف! جدول ضرب و غیره که همه‌اش به بشریت استرس وارد می‌کنند این اختراع نابجا و بیخود را نیز تحمل بنماییم.

در هر صورت باید با واقعیت کنار آمد و ما هم قصد نداریم بیشتر از این روی زخم خودمان و دیگر آینده سازان تخم چشم مملکت نمک بپاشیم اما پرسشی که در اینجا پدید می‌آید این است که آیا خون ما از خونی که در رگهای فارغ التحصیلان زحمت کش جامعه جریان دارد، رنگین‌تر

است؟! پس ای دوستان بیاید بیخودی غرغر نکنیم که دیگر نه می‌شود این اختراع بشریت را منقرض کرد و نه دانشمندان هیچ وقت می‌آیند سر از خاک گور در بیاورند و حرفهای فتنه انگیزشان را پس بگیرند تا علم از بین



(به دلیل اینکه به قول مامانم از روز ازل موقع تقسیم شانس سر ما بی کلاه ماند) آمدند و ناشکری کردند که یعنی چه؟ ما هم سواد می‌خواهیم؛ انگار حالا سواد تحفه بود! و به این ترتیب قدر آسایش خود و فرزندانشان را ندانستند. باز هم عذاب الهی نازل شد و مدرسه‌ها همگانی شدند. باز این بشر مگر از رورفت؟ نخیر که نرفت. رو که نبود سنگ پا بود!.. بله می‌گفتم بشر دوباره از رو نرفت و دانش آموزهای آن موقع که درس و مرس آن چنانی هم نداشتند جز شمردن ده تا انگشت دستهایشان و چند خط‌نامه نگاری و صد البته مثل اجدادشان هم ناشکر بودند، بیکار ننشسته و برای همین یک ذره مشق، غرغرو ناشکری راه انداختند تا نیوتن و ارشمیدس و ابوعلی سینا و حافظ و سعدی و پاسکال و غیره و ذلک متولد شدند و هی به مواد درسی ما افزودند و علاوه بر آن پدر اقتصاد و مادر روانشناس و دایی آمار و مادر بزرگ نمی‌دانم چی چی هم کم و کم و کم آمدند و قوز بالا قوز شدند اما این خاتمه ماجرا نیست. من می‌دانم! آخر این صنف دانش آموز همیشه ناشکر است و هنوز تا هنوز است پشت سر مرده دانشمندان و فضلاهی وز وز می‌کند تا خدا خشمش بگیرد... راستی! اتفاقاً خشمش هم گرفت و خدایوند باری تعالی این بار انیشتین را با آن حرفهای سخت سختش که گفته می‌شود نوعی زبان مریخی دری و ترکیب مریخی دری و پشتو است را تقدیم دانش‌آموزان پر توقع کرد. حالا شما هم هی ناشکری کنید تا ببینم می‌خواهید چه بدبختی سر خودمان و نوه و نتیجه‌های بیچاره‌مان نازل کنید.

فصل امتحان است دیگر! شما می‌گویید چکار کنیم؟! راستی روی من این بار با شماست ای زرنگان محترم و خوب کلاس! بیایید بد جنس نباشیم! بیایید روحیه تعاون و دلسوزی و کمک به هم‌نوع را در خودمان تقویت کنیم. بیایید با آن با چهار تا دست یدکی که برگه‌مان را دور تا دور و عینهو دیوار چین محاصره می‌کند، سر جلسه امتحان نرویم. بیایید دور صندلی سر جلسه امتحانمان سیم خاردار نکشیم! آخر هم‌کلاسیهای ما گناه دارند... به چشمهای معصوم و دلشکسته آن بچه چهار-

پنج سال ردی کلاس نگاه کن. چطور دلت می‌آید که شادیهایت را با او تقسیم نکنی؟! نه جانم! این انسانهای دلسوخته و کم توقع رقیب شما در رتبه اولی کلاس نمی‌شوند. هرگز... آنها فقط یک نمره ناقابل که تو عینهو آب خوردن دو برابرش را می‌گیری می‌خواهند... به مچ دست تا بازوی کثیف و پر از جوهر خودکار آن یکی هم‌کلاسی دیگری نگاه کن که با دلی پرامید نزدیک می‌شود به درهای ورودی حوزه امتحان که پر از مراقبان اخمو و ناجوانمرد است. به گنجی این دانش آموز بدبختی که کنار دیوار نشسته است تا امتحانش را آپن وال به جای آپن بوک بدهد نخند! او تمام اطلاعاتش را در میان انبوه اطلاعات

سالهای قبل که روی دیوارهای مدرسه نوشته شده است گم کرده... و من روزهاست که معلمانم را به هوای اغفال کودکان خردسالشان و کش رفتن برگه سؤالات امتحان فردا کوچه به کوچه تعقیب می‌کنم اما یا آنها بچه خردسال ندارند و یا به بچه خردسالشان یاد داده‌اند که در را روی غریبه باز نکنند. ای زرنگ کلاس اگر تو آینده سازی ما هم هستیم. به فکر آینده ما نیز باش و خودخواه نباش! ما هم می‌خواهیم تابستان و عید آینده‌مان را پر از آرامش و لبخند بسازیم... ای زرنگان کلاس ما را در یابید. چرا که جناب آقای شیخ سعدی نیشابوری می‌فرمایند:

بنی آدم اعضای یکدیگرند

تو کز محنت دیگران بی‌غمی!

این بود یک نامه سر گشوده برای تمام زرنگان مدرسه‌های دنیا در فصل تحمیلی امتحانات. به امید اینکه تمامی زرنگان کلاس کمی خوش قلب‌تر به زندگی و هم‌کلاسی‌هایشان بنگرند.





پهلوان ملا علی سیف شیرازی

تویی، تو این شهر باشه و انوقت، این روزنومه به همه مقدسات ما توهین بکنه؟ ببین چی نوشته این از خدا بی خبر. ببین چطور به همه مقدسات ما توهین کرده. پهلوان با تعجب روزنامه استخر را از دست پیرمرد گرفت و پرسید:

- کجاش نوشته، چی نوشته؟

پیرمرد همانطور که مثل آدمهای مار گزیده، به خودش می پیچید و آه و ناله می کرد گفت:

- بخوان پهلوان، اون صفحه را بخوان. اولش نوشته «نوادر اتفاقات» بخون ببین چی نوشته.

مرشد حبیب جلو آمد و روزنامه را از پهلوان گرفت و با صدای بلند، شروع به خواندن کرد:

تازه ورزش تمام شده بود. پهلوان ملا علی نزدیک جا سنگی نشسته بود و مشت ابراهیم، مشتمالچی زورخانه دست و شانه ها و بدن پهلوان را می مالید. بعد از اینکه حسابی تن و بدن پهلوان را مشتمال کرد، استکان قندآب را کنار دست او گذاشت و گفت:

- نوش جان پهلوان!

مرشد حبیب، می خواست از سردم پایین بیاید که پهلوان با حالتی آمیخته به احترام گفت:

- نثار مرشد جبرئیل صلوات بفرست.

ورزشکاران صلوات فرستادند و مرشد از سردم به زیر آمد. ناگهان در زورخانه باز شد و آخوند کوچک، پیرمرد روضه خوانی که با ورزش هم میانه ای داشت با محاسن سفید و دستهای لرزان وارد زورخانه شد. آخوند هنوز پایش روی پله های درگاهی بود که شروع به داد و فریاد کرد:

- آی مردم به داد برسید. آی جوانمردا به فریاد برسید. پس کجا رفتن پهلوانهای این شهر؟ کجا رفته غیرتون؟

یا حسین، یا حسین!

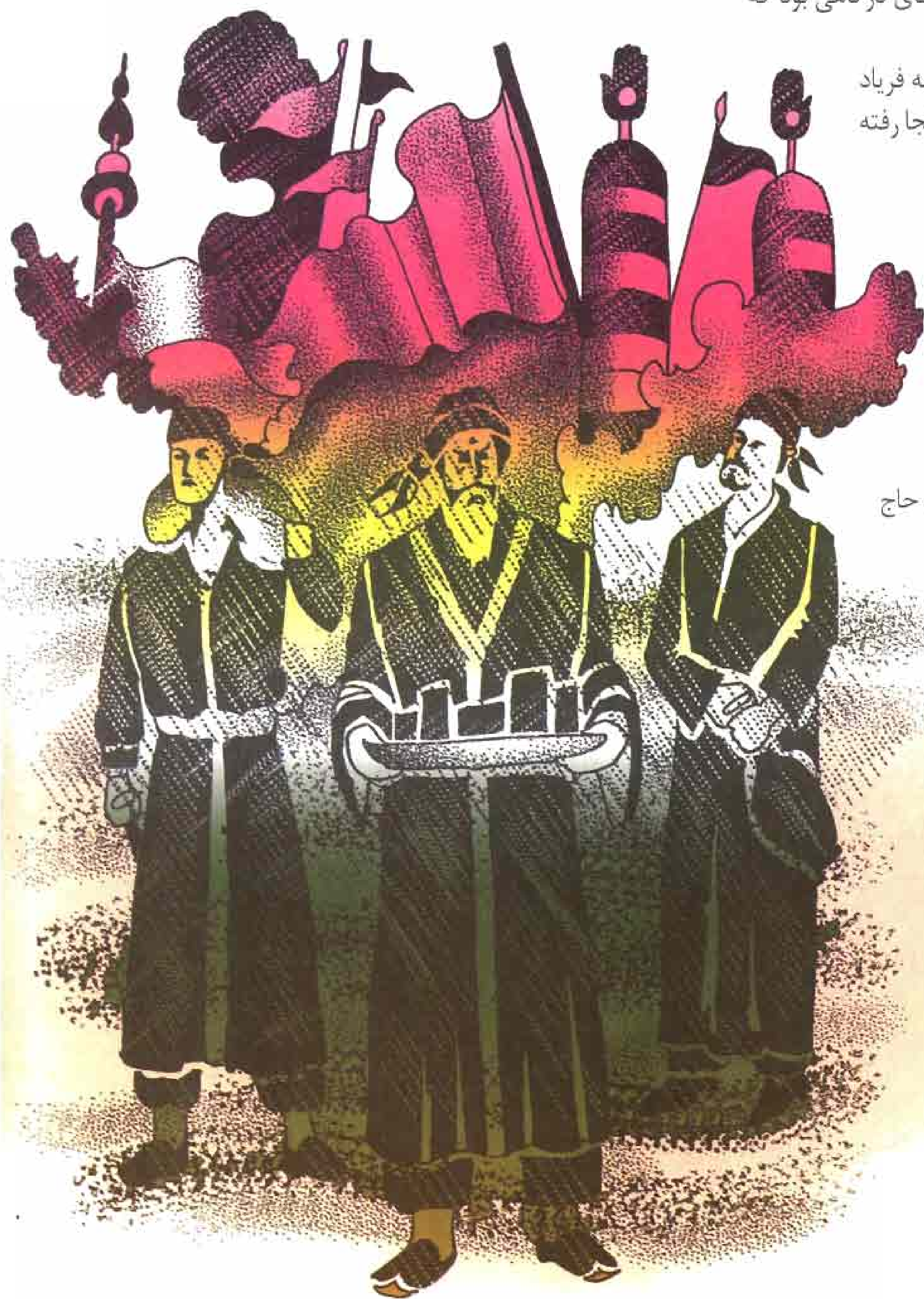
با داد و فریادهای پیرمرد روضه خوان، چند نفر از ورزشکاران با عجله به طرف پیرمرد دویدند و او را در میان گرفتند. نگاههای پرسشگر همه به مرد روضه خوان دوخته شده بود. پهلوان ملا علی هم مثل بقیه، با حالت تعجب دم جا سنگی ایستاده بود و به پیرمرد زل زده بود. حاج آخوند تا چشمش به پهلوان افتاد، دوباره داد و فریادش اوج گرفت:

- پهلوان، کجایی؟ به فریاد برس. شما

توی این شهر باشی و این روزنامه های کثیف، از این حرفها بنویسن؟ پهلوان این سزاواره مثل تویی تویی این شهر باشه و این قلم به دستهای از خدا بی خبر از این حرفها توی روزنامه شون بنویسن؟! پهلوان که نگران شده بود، با عجله جلو آمد و زیر بغل پیرمرد را گرفت و پرسید:

- چی شده، حاج آقا؟ چه اتفاقی افتاده، روزنامه چیه؟ آروم بگو بدونم چی شده!

- چی می خواستی بشه پهلوان؟ دین رفت، ایمان رفت، همه هستی ما را به باد دادند. نه تو خودت بگو پهلوان! این سزاوار که مثل



«نوادر اتفاقات:

چند وقت پیش باستان شناسان فرانسوی، در مصر قبر رامسس سوم را پیدا کردند و برای تحقیقات بیشتر آن را شکافتند، اما از آن لحظه تا کنون اتفاقات عجیبی به وقوع پیوسته است. به گفته شاهدان این ماجرا تمام باستان شناسان که در این حفاری شرکت داشته‌اند، هر کدامشان به طرز مشکوکی از بین رفته‌اند. مرگ مشکوک و ناگهانی باستان شناسان ترس و وحشت عجیبی را بین محققین فرانسوی، ایجاد کرده است.

مردم مصر اعتقاد دارند که شکافتن قبر فرعون، اهانت به او محسوب می‌شود و همه آنهايي که در این حفاری شرکت داشته‌اند از طرف نیروهای ناشناخته تنبیه می‌شوند.

ما خیلی خوشحال هستیم که چنین اتفاقی در کشور ما ایرلن به وقوع نپیوسته است. چرا که اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، مردم خرافه پرست ما آن را به عنوان کرامت و معجزه تلقی می‌کردند و تا صبح قیامت گرفتار کتل بندی و بساط سینه زنی و عزاداری این ملت بر سر و سینه زن و مستعد گریه و شیون می‌شدیم.

مرشد حبیب از خواندن باز ماند. دیگر نتوانست ادامه بدهد. جمعیت غرق سکوت و اندوه، متعجب به لبهای مرشد چشم دوخته بود. پهلوان بر افروخته بود، از شدت خشم لبهایش را می‌جوید. تمام تنش عرق کرده بود. نمی‌توانست باور کند که در کشور مسلمان، روزنامه‌ای به اعتقادات مردم توهین کند.

چند نفر ورزشکاران جوان که حسابی از کوره در رفته بودند و از صحبت‌های حاج آخوند تحریک شده بودند، می‌گفتند:

- حقشان را کف دستشان می‌ذاریم. مگه ما مُردیم؟ مگه می‌ذاریم توی این شهر به مقدسات ما توهین بکنن؟ آنها برای خودشون فکر کردن.

با خشم و نفرت داشتند از زورخانه خارج می‌شدند که پهلوان فریاد زد:

- صبر کنید! همینطور خودسر که نمی‌شه اقدام کرد. این یک حرکت فرهنگی. شما فکر کردید که روزنامه رسمی مثل روزنامه استخر، همینجور الکی اومده این حرفها را نوشته؟ خیر آقا جون! اینها برنامه است. یک برنامه فرهنگی برای خراب کردن روحیه مردم و از بین بردن معتقدات اونها. برای کار به این بزرگی، اینها حتما از دربار اجازه گرفتن. از خود شخص رضاشاه اجازه گرفتن. می‌خواهم به شما بگویم، اصلاً شاید، این کار با اشاره خود شاه انجام شده. ما هم نباید بی‌گدار به آب بزنیم. اولاً باید فکر کنیم و یک برنامه برای مقابله با آنها پیدا کنیم. بعدش ما هم باید از بزرگترمان اجازه بگیریم. مردم مسلمان، مرجع تقلید دارند. الان اگر ما سر خود دست به اقدامی بزنیم، دولت که هیچ، بلکه در نظر همین مردم هم ممکن است، محکوم بشیم. اما اگر از بزرگان دین کسب تکلیف کنیم، آن وقت جلوی شاه هم می‌توانیم بایستیم. چون به دستور مرجع تقلید عمل کردیم.

مرشد حبیب، گفت:

- خب پهلوان! شما نظرت چیه، می‌گویی چه کار بکنیم؟

پهلوان فکری کرد و گفت:

- شماها یک خورده خوددار باشید و فعلاً هیچ عکس‌العملی نشان ندهید. من فردا صبح، این ماجرا را برای حضرت آیت‌الله حاج آقا

ضیاء الدین عراقی به نجف اشرف تلگراف می‌کنم. هر جور که آقا دستور فرمودند، ما هم همانطور عمل می‌کنیم. یعنی به تکلیف دینی‌مان عمل می‌کنیم.

حاج آخوند هم، با پیشنهاد پهلوان موافق بود. صبح روز بعد پهلوان ملاعلی سیف، کل ماجرا را برای مرجع تقلید شیعیان آقا ضیاء الدین عراقی، تلگراف کرد و فردای آن روز، پاسخی به این شرح دریافت کرد.

«شیراز- جناب آقای حاج ملاعلی سیف:

این حرکت مرموز، توطئه‌ای آشکار علیه معتقدات شیعه و برای تضعیف روحیه مردم مسلمان و تحقیر شخصیت دینی شیعیان است و بر همه دوستان اهل بیت علیهم السلام، واجب است که به هر نحو ممکن با این توطئه مبارزه و مقابله نمایند.»

با رسیدن تلگراف و دستور صریح و روشن حضرت آیت‌الله، پهلوان تکلیف خود و مسلمانان را روشن می‌دانست.

آن شب در زورخانه حاج امیری، بزرگترهای هیئتهای عزاداری و پهلوانان شیراز، به دور هم جمع شده بودند. همه چشم به پهلوان ملاعلی دوخته بودند و منتظر بودند ببینند که او چه تصمیمی می‌گیرد. پهلوان در حالی که نامه حاج آقا ضیاء را با احترام، در وسط مجلس می‌گذاشت گفت:

- آقایان همه اطلاع دارید که این ورزش و مقام پهلوانی برای ما بهانه‌ای بیشتر نیست. پهلوانی که درد دین نداشته باشه به درد جزز لای دیوار هم نمی‌خوره. ما اگر ورزش می‌کنیم و داد پهلوانی و جهان پهلوانی می‌دهیم، برای این است که مظلوم دفاع کنیم. برای این است که، حق مردم را از قلدرها و گردن کلفتها بگیریم و از دین و اعتقاداتمان دفاع بکنیم. بدون اینها پهلوانی برای ما چه ارزشی دارد؟

امروز هم تکلیف ما معلوم است. مرجع تقلید ما امر کردن که مقابل این توطئه، مبارزه و مقاومت کنیم. من از جانب خودم و پهلوانها و ورزشکارهای این شهر، عرض می‌کنم که ما به قیمت جانمان هم که شده مقابل این قضیه می‌ایستیم. آقایان مسئولین هیئتها هم حتماً با ما همراه هستند. اما باید عاقلانه حرکت کنیم. باید طوری اقدام کنیم، که توطئه‌های این جماعت را خنثی بکنیم.

من نظر آقایان را به چند نکته که در نامه حاج آقا ضیاء مورد تأکید قرار گرفته جلب می‌کنم. اول اینکه، چون ماه محرم نزدیکه، انطور که معلوم است این روزنامه کثیف که بلندگو و زبان دربار و شخص شاه است، قصد دارد که با این کار اعتقاد مردم رو سست کند. پس معلوم می‌شود که اینها، برای ماه محرم امسال نقشه‌های بزرگتر هم دارند که باید آماده باشیم. دیگر اینکه، همانطور که حاج آقا ضیاء اشاره کردن، این برنامه یک حرکت فرهنگیست. هدف این بی‌دینها، تحقیر مردم مسلمان و سست کردن اعتقاد آنهاست. من فکر می‌کنم که برای مقابله به مثل، باید عین همین رفتار را با آنها داشته باشیم. ما هم باید آنها را و اعتقاداتشان را تحقیر کنیم و برای اینکه بهشان بفهمانیم که اعتقاد این مردم سست شدنی نیست، قبل از رسیدن ماه محرم باید عزاداری و سینه زنی کنیم.

ضرب المثلهای پیری

دلارام کار خیران

پا به سن گذاشتن هم یک مرحله زندگی است، خوبی دارد... بدی هم دارد. مثل همه مرحله‌های زندگی. خیلیها از پیری به عنوان کوه تجربه یاد می‌کنند و خیلیها یاد ضعف و ناتوانی می‌افتند، خلاصه اغلب مردم دنیا راجع به پیری ضرب المثل دارند، دوست دارید از بعضی از آنها خبردار بشوید؟

■ پیرمرد با مو کوتاه کردن عوض می‌شود ولی با پشت خمیده‌اش چکار خواهد کرد؟

■ زیبایی خانمها، درست مثل رنگین کمان است با گذشت زمان برای همیشه محو می‌شود.

■ وقتی گرگ پیر بشود، بزغاله‌ها از او سواری می‌گیرند!

این سه مثال اولی از مثالهای آلمانیها هستند، که البته دل خوشی از پیری ندارند. ولی همه مثلها، آنقدر بدبینانه نیستند؛ بر عکس بعضی از آنها جنبه‌های آموزنده دارند،

■ فقط یک احمق ممکن است فکر کند که تا ابد زنده است. او ممکن است از جنگها گریخته باشد، اما پیری به او رحم نخواهد کرد. و آرام آرام او را در بر خواهد گرفت.

■ یک پدر پیر، خیلی بیشتر به درد ۱۰ فرزندش می‌خورد تا ۱۰ فرزند که می‌خواهند به درد پدرشان بخورند!

■ وقتی مادری از بچه‌اش مراقبت می‌کند، هر دو می‌خندند ولی وقتی بچه‌ای از مادرش مراقبت می‌کند، هر دو گریان هستند.

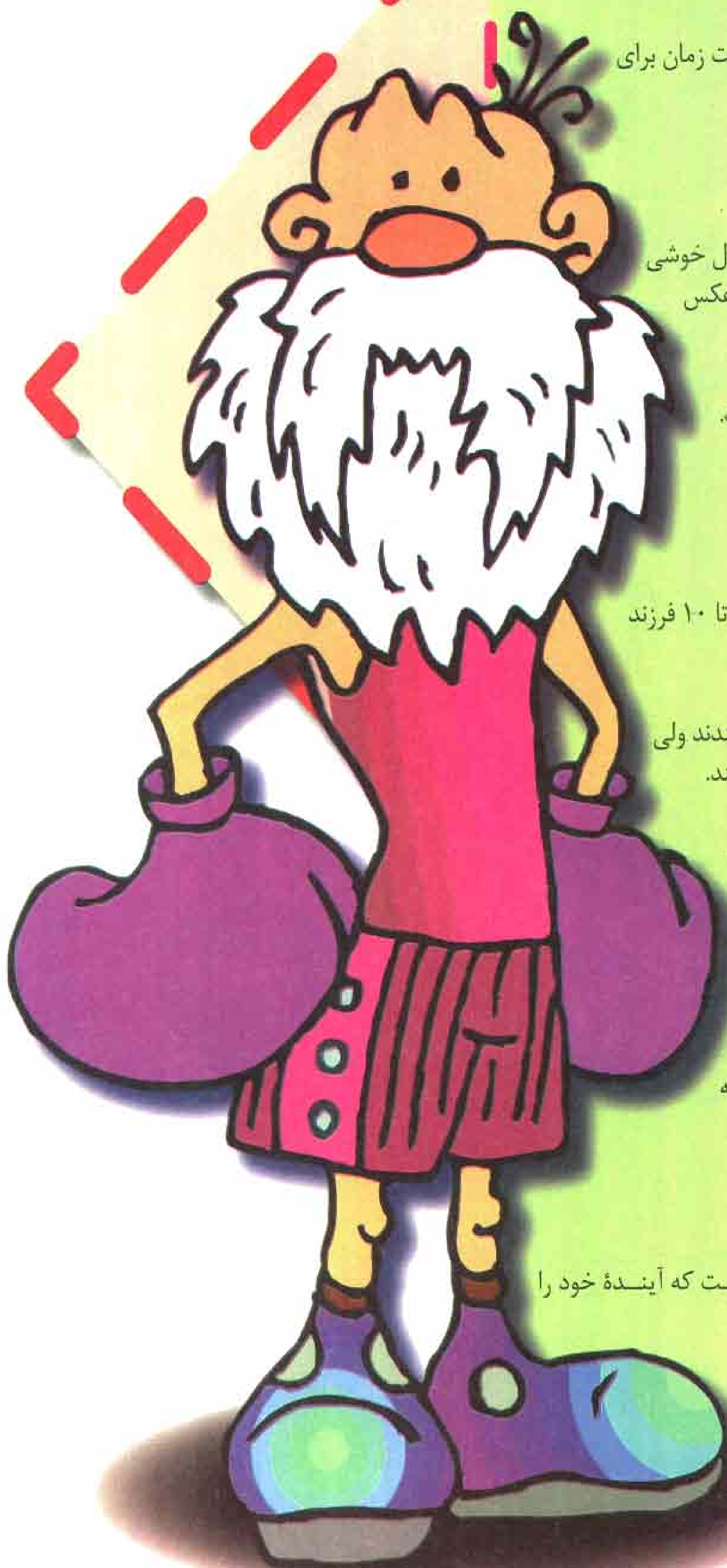
■ یک مرد پیر به گذشته نگاه می‌کند و یک مرد جوان به آینده و همیشه پیرها بهتر از جوانها عمل کرده‌اند!

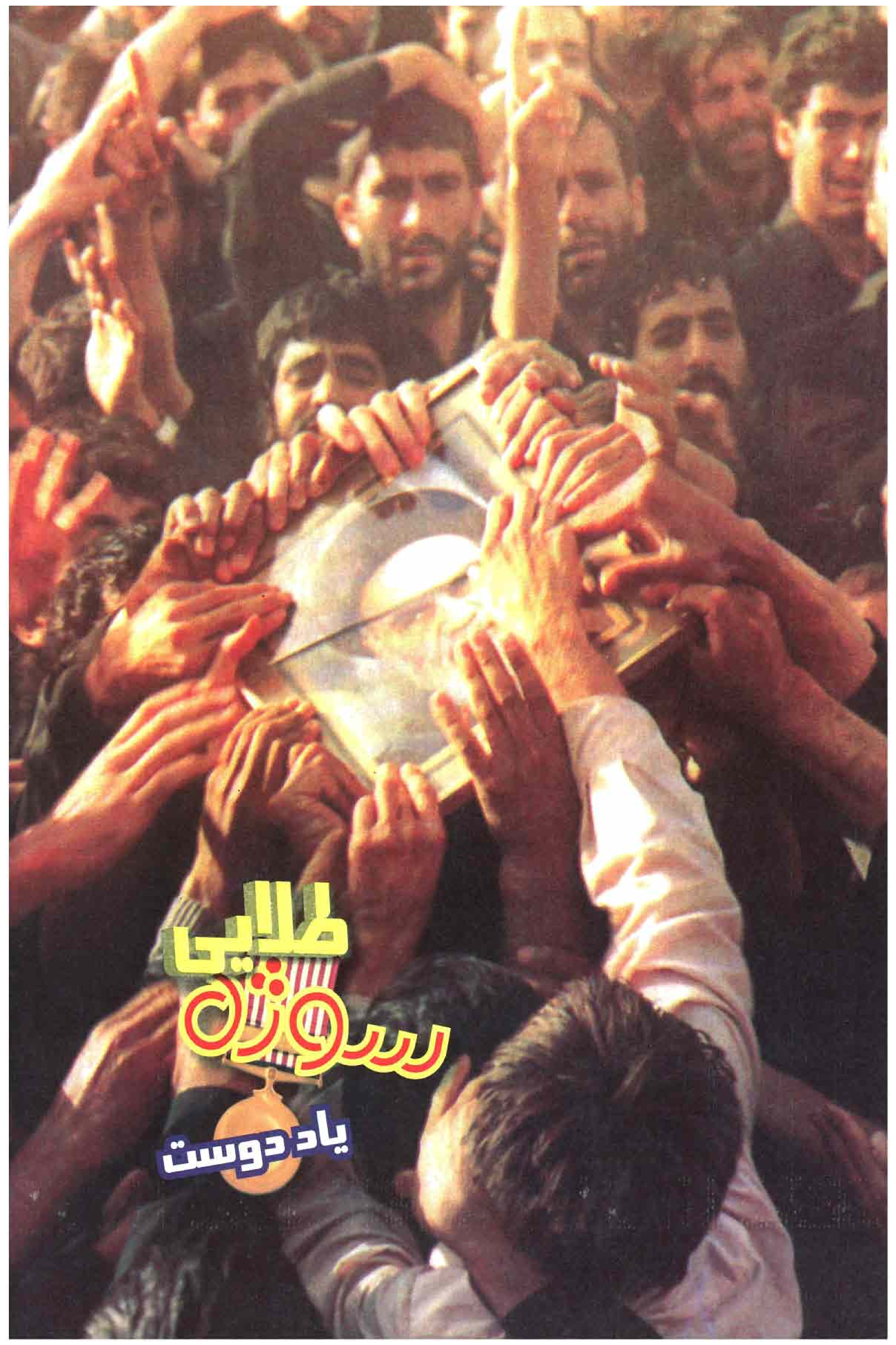
■ عقل در مغز رشد نمی‌کند بلکه در سالهای عمر رشد می‌کند.

■ حتی اگر یک مرد پیر از دانش بی‌بهره باشد، از تجربه بهرمند است و تجربه بیش از دانش کارایی دارد.

■ حتی بدترین والدین مستحق سپاسگزاری ما هستند.

■ کسی که به بزرگترها احترام نمی‌گذارد، کوری است که آینده خود را نمی‌بیند.





خلاص
سور
یاد دوست

لحظه‌های واپسین



روز آخر که روز سیزدهم خرداد ماه بود دکترها هم دیگر مأیوس شده بودند. برای اینکه هر چه دارو به کار می‌بردند، فشار خون بالا نمی‌آمد. آقایان دکترها و چند تا از دوستان این طرف و آن طرف با حالت ناراحتی نشسته بودند و نمی‌توانستند چیزی بگویند. آقای دکتر فاضل و آقای دکتر عارفی یک جا نشسته بودند، من رفتم پیششان گفتم چه خبر است؟ چرا اینطوری نشسته‌اید و زانوی غم بغل کردید؟ دکتر فاضل به من گفت: فلانی، آقا تا یکی دو ساعت دیگر، بیشتر نمی‌توانند حرف بزنند. شما برو هر چه می‌خواهی از آقا بپرس. گفتم: خیلی خوب و رفتم در اتاق، دیدم صورت آقا نورانی شده و چهره ایشان گل انداخته است و دارند نماز می‌خوانند. آقا از شب پیش نماز می‌خواندند، یعنی از ساعت ده شب قبل از روز فوتشان نماز می‌خواندند و آن شب دیگر آقای انصاری ایشان را برای وضو مهیا نکرد. برای اینکه خودشان دیگر نگفتند که من وضو می‌خواهم، چون از شب تا صبح بیدار بودند و نماز می‌خواندند. آقا هیچ کار دیگری انجام نمی‌دادند، فقط نماز می‌خواندند. من رفتم داخل اتاق، دیدم دارند نماز می‌خوانند. همان طور که خوابیده بودند، با آن فشار سرشان را بالا می‌آوردند به عنوان رکوع و بعد دوباره برای سجود. من هر چه کردم با آقا حرف بزنم، دلم نیامد آن فضای معنوی را به هم بزنم. بعد فقط یک کمی بهایشان نگاه کردم و از اتاق آمدم بیرون. ساعت سه بعد از ظهر حالشان بد شد که دستگاهها شروع کرد به کار و ساعت ده شب هم ایشان فوت کردند.

نقل یک خاطره دیگر هم خالی از لطف نیست و آن اینکه: آقا علی (سید علی خمینی، نوه خردسال امام و فرزند حجت الاسلام حاج سید احمد خمینی) را خیلی دوست داشتند، علی هم حضرت امام را خیلی دوست داشت. اما چیزی که این روزهای آخر اتفاق افتاد که واقعاً برای همه ما تعجب آور بود، این بود که آقا می‌گفتند: علی پیش من نیاید. ما همین طور مانده بودیم که یعنی چه؟ بعد من دیدم که امام در «چهل حدیث» این مسأله را دارد که کسانی که می‌خواهند بمیرند، در آن لحظات آخر، شیطان آن کسی را که از همه بیشتر مورد مهر و علاقه اوست، مقابل روی او قرار می‌دهد تا مانع از این شود که فرد با یاد خدا از دنیا برود. حتی برای بزرگترین اولیا هم - غیر از ائمه - این معنی وجود دارد و امام برای اینکه نکند چنین مسأله‌ای برایش اتفاق بیفتد، علی را که خیلی دوست داشتند، در آن اتاق راه نمی‌دادند.

سید احمد خمینی





آقا قبل از رفتن به بیمارستان فرمودند: «نه، من دیگر بر نمی‌گردم. ولی این را برای شما بگویم، رفتن خیلی دشوار است. رفتن خیلی دشوار است.»
من گفتم: آقا شما این حرفها را می‌زنید ما خیلی مأیوس می‌شویم. برای این که تا آنجا که من دیده‌ام، اگر چه سنم زیاد نیست، افرادی که با شما بوده‌اند، نقل می‌کنند: شما به تمام واجبات عمل کرده‌اید که هیچ، محرمات هم هیچی انجام نداده‌اید، حتی تمام اعمال مستحبی را انجام داده‌اید و حتی اکثر مکروهات را هم انجام نداده‌اید اگر واقعاً برای شما هم دشوار باشد، پس ما چه بگویم. ما خیلی مأیوس می‌شویم.

فرمودند: «نه از رحمت خدا که نباید مأیوس باشید، این خود بیشترین گناه است که از رحمت خدا مأیوس باشید، اما این را بدانید که رفتن خیلی دشوار است، من عملی ندارم که بخواهم به آن عمل خوشحال باشم.»
گفتم: ولی آقا این حرفها برای ما خیلی سخت است که شما می‌زنید، چون که واقعاً اگر اینجور باشد، ما خیلی می‌ترسیم، نگرانیم و ناراحت هستیم.

فرمودند: «واقعاً همین جور است. جایی که حضرت سجاد علیه‌السلام گریه می‌کردند و می‌فرمودند: ای خدا چه بسا حسنات من سیئات باشد، من دیگر عملی ندارم که بخواهم به آن خوشحال و دلگرم باشم؟ من فقط به فضل خداوند امید دارم و خودم هیچ عملی ندارم که بخواهم امیدوار باشم به عمل خودم و رفتن خیلی دشوار است؛ رفتن خیلی دشوار است.»

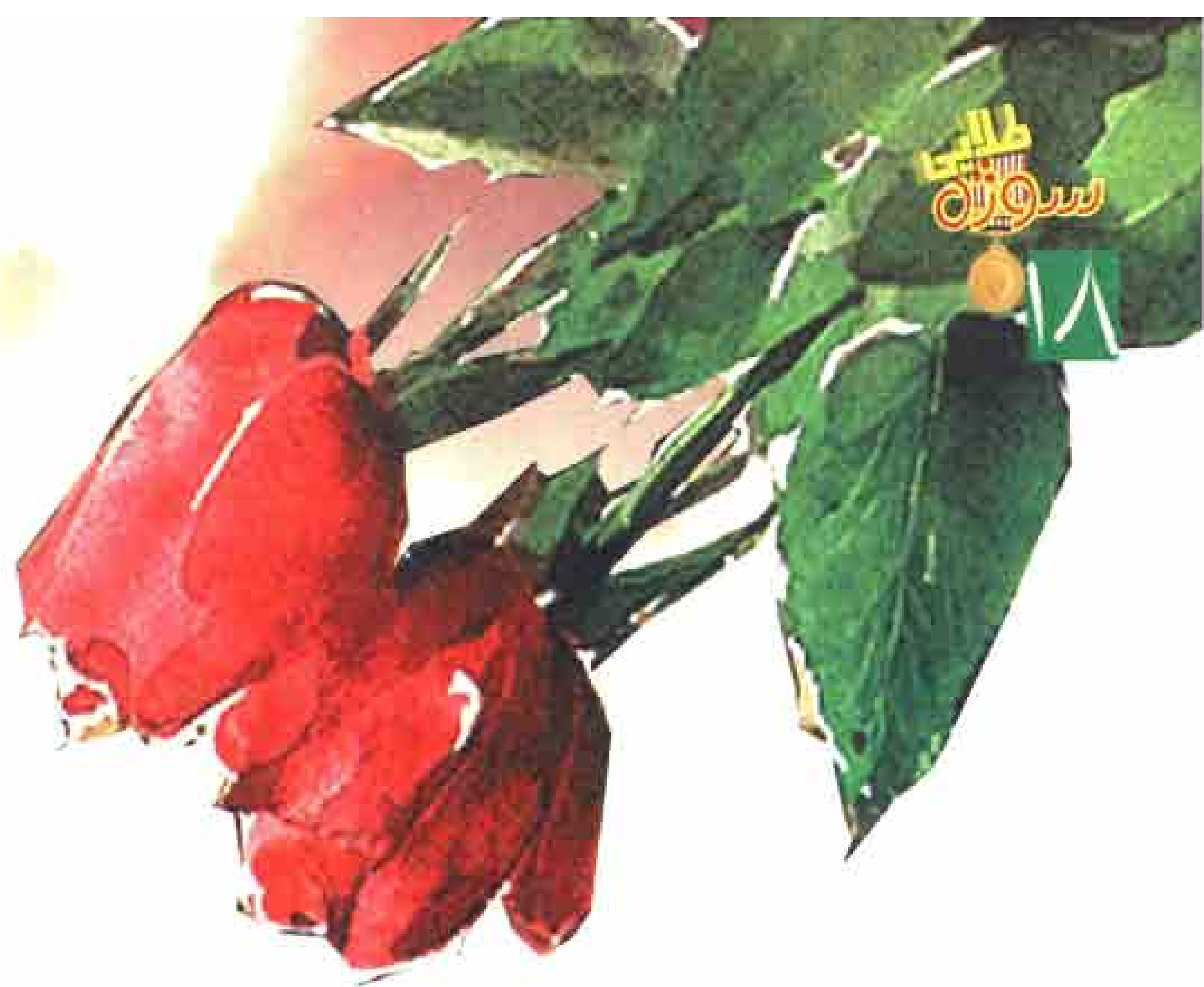
پزشکان آمدند و امام فرمودند: «موقع رفتن است.» ایشان یک نگاهی به دور اتاقشان کردند، به صندلی‌شان، به تاقچه، واقعاً نگاه خداحافظی بود. حتی از در که بیرون رفتند یک نگاهی به در کردند و رفتند.

فاطمه طباطبایی

همان شبی که قرار بود فردایش حضرت امام مورد عمل جراحی قرار گیرد برای وضو آب خواستند. ایشان نمی‌توانستند حرکت کنند. سرم دستشان بود. ما رفتیم که آب برای ایشان بیاوریم، رفتیم یک پارچ آوردیم و یک تشتی هم آوردیم که بگذاریم زیر دست ایشان که وقتی وضو می‌گیرند، جایی خیس نشود. ظرفی که آب می‌ریختیم پارچ استیل پر از آب بود. حضرت امام گفتند: «نه! یک قوری بیاورید.» چون پارچ خیلی بزرگ بود و وقتی آب می‌ریختیم مقداری بیش از حد معمول می‌ریخت، قوری خواستند. رفتیم یک قوری آوردیم. خیلی جالب بود که اینقدر مواظب بودند تا اندکی آب اسراف نشود.

محمد شریفی





روز وداع با تو

تربت نورانی

کجا شدی که خزان شد بهار بر یاران
 تو ای نسیم فرح بخش صبح در باران
 کجا شدی که ز فیض دم مسیحائیت
 شفای خویش طلب می کنند بیماران
 از آن زمان که تر افت نرگس مخمور
 چکید شبنم حسرت ز چشم بیداران
 تکلمی که ندارند، صبر، مشتاقان
 تبسمی که ندارند تاب افکاران
 کجا شوند تپی از سرشک افشانی
 به سو گتای همه خوبی، ز درد سرشاران
 فرشتگان که مقیمند در جان شب و روز
 کنند تربت نورانی تو گلباران
 زلال بلاده روحانی تو می جویند
 اگر شدند خماران به کوی خماران
 هلا به حرمت خون کبوتران حرم
 هلا به پاس وفاداری عزاداران
 اگر چه قدر تو محبوب را ندانستیم
 به روز حشر شفاعت کن از گنهکاران
عباس خوش عمل

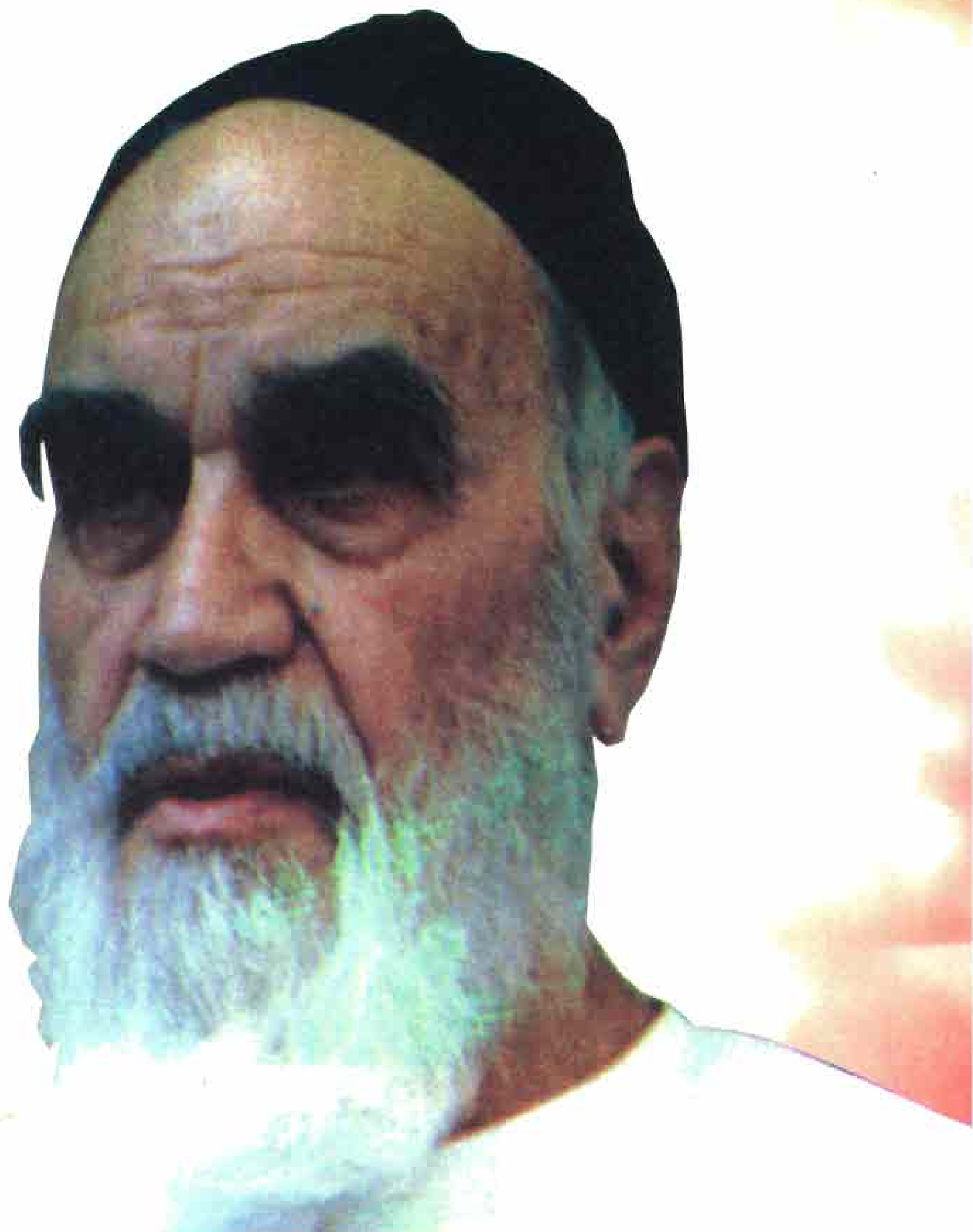
آیه باران

آمد و در خاکهای تشنه باران را نوشت
 راه بیدار رهایی، سو گواران را نوشت
 در شب مأیوس و تلخ و ساکت و بی انتها
 سرخی خورشید بر افکار یاران را نوشت
 سرزمین خشک و ویران و کویر تشنه را
 شرحی از سیمای گلهای بهاران را نوشت
 آب را معنی نمود و خاک را و عشق را
 معنی هستی به روح بی قراران را نوشت
عزیز الله زیادی

شعر سرشک

رفتی و اشکی سرخ در چشمم نشاندی
 رفتی ولی همچون نفس در سینه ماندی
 رفتی ز شادیها مرا بیگانه کردی
 از داغ هجرانت مرا دیوانه کردی
 رفتی و از افروختن پروا نکردی
 فکر دل شب زنده دارم را نکردی
 رفتی و بردی با خود آرام و قرارم
 شعر سرشکم، بر لب آهی سرد دارم
 رفتی و با خود هر چه شادی بود بردی
 گر در دلم از شور یادی بود بردی
 رفتی مرا ویرانه ویرانه کردی
 خود شمع گشتی و مرا پروانه کردی

حمید رضا شکارسری



چشم تو

مرا از خواب، چشم تو بیدار کرد و خفت
از رمز و راز عشق خبردار کرد و خفت
همچون شهاب برد شیخون به دیو شب
تا داشت جنبشی مژه، پیکار کرد و خفت
شد خیره هر ستاره به چشمت که نیمه شب
کار هزار ماه شب تار کرد و خفت
این کوکب، این زجاجة دل، این چراغ شب
مرا به دلم جذبه گرفتار کرد و خفت
مست که بود؟ چشم تو ای پیر می فروش
کامد بنای خواب من آوار کرد و خفت
چون آفتاب، چشم فلک را ز داغ خویش
هر بام و شام یکسره خونبار کرد و خفت
هر دیده با دو چشم «جمالی» گریست خون
خون خاک را، به یاد تو گلزار کرد و خفت

محمد خلیل جمالی

ایران دلفدار

آن شب که ماه در غم چشمش عزا گرفت
در جای جای سینه غمی ژرف پا گرفت
آن آتشی فسرد که از بازتاب آن
طوفان انقلاب، جهان را فرا گرفت
ای کاش مرده بودم و چشمم ندیده بود
دریای مهر و عاطفه در قبر جا گرفت
ما زنده و امام نباشد میان ما
نفرین به مرگ باد که او را ما گرفت
ناباورم امام، یتیمی خویش را
طفل دلم دوباره سراغ تو را گرفت
روز وداع با تو جهان مات ماند و دید
ایران دلفدار چگونه عزا گرفت

مجید نظافت



قصه‌های امام

نقاشی

مادر توی آشپزخانه بود زهرا، عروسک طلایی خود را بغل کرد و به آنجا رفت. مادر سبزی پاک می‌کرد. زهرا کنار مادر نشست و پرسید: «مامان! کی پیش امام می‌رویم؟» مادر لبخندی زد و گفت: «پدرت قول داده که آخر هفته برویم.» زهرا خوشحال شد و با عجله به حیاط رفت. باغچه حیاط، پر از گل بود. او هر وقت باغچه و گلها را می‌دید، یاد امام می‌افتاد. آخر هر وقت آنها به جماران می‌رفتند، امام دست او را می‌گرفت و به کنار باغچه و گلها می‌برد.

زهرا با خودش گفت: «بهتر است این بار یک نقاشی بکشم و برای امام ببرم.» بعد به صورت عروسکش نگاه کرد. انگار عروسکش هم از فکر او خوشش آمده بود. زهرا فوری به اتاق برگشت و از توی کیفش دفتر نقاشی را در آورد. فکر کرد چه چیزی بکشد. او فقط بلد بود خانه، کوه و درخت بکشد. با خودش گفت: «بهتر است مامان برایم نقاشی کند و من فقط آن را رنگ بزنم.»

ابتدا مادر قبول نمی‌کرد ولی وقتی که زهرا گریه کرد و گفت: «می‌خواهم یک نقاشی خیلی خوب به امام بدهم.» مادر قبول کرد. همان طور که زهرا خواسته بود، یک شاخه گل نقاشی کرد و بعد زهرا خودش آن را رنگ زد.

هوا آفتابی بود. زهرا با عجله به اتاق امام دوید. او زودتر از پدر و مادرش پیش امام رفت و سلام داد.

امام داشت روزنامه می‌خواند. با دیدن زهرا، عینکش را از روی چشمهایش برداشت. زهرا صورت امام را بوسید. امام بوی گل یاس می‌داد. پدر و مادر هم آمدند. زهرا نقاشی خود را به امام نشان داد. امام نقاشی را نگاه کرد و با مهربانی و شوق پرسید: «این نقاشی را خودت کشیده‌ای؟»

زهرا گفت: «نه! نقاشی را مامان کشیده و من فقط آن را رنگ زده‌ام.»

امام صورت زهرا را بوسید و گفت: «آفرین دختر راستگو! خیلی قشنگ رنگ آمیزی کرده‌ای!»

و بعد از روی طاقچه، جعبه مداد رنگی کوچکی را برداشت و گفت: «من هم برای تو یک جایزه خریده‌ام.»

زهرا جعبه مداد رنگی را گرفت و بی‌اختیار، صورت امام را بوسید.



سنگر مسجد

آن روز دو نفر از شاگردان قدیمی امام-آیت‌الله صدوقی و حجت الاسلام حق شناس، در اتاق امام نشسته بودند و با او دربارهٔ جبههٔ جنگ حرف می‌زدند. حجت الاسلام حق شناس رو به امام کرد و گفت: «در مدرسهٔ شهید بهشتی درس می‌دهم. در مسجد امین‌الدوله هم نماز جماعت می‌خوانم و احادیث امامان را می‌گویم.» امام آرام آرام سرش را تکان می‌داد و چشم از چشم او بر نمی‌داشت. او لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: «با این همه اگر وظیفهٔ من این کارها نیست، آنها را رها کنم و به جبهه بروم. تا شما چه دستور بدهید.» امام لبخندی زد و به شوخی گفت: «مگر تو می‌توانی تفنگ بلند کنی؟» لبهای مرد با لبخندی گشوده شد و دندانهای سفیدش از میان انبوه ریش و سبیل سفیدش پیدا شد. گفت: «آقای یک مرتبه تفنگ را بلند کردم و گلنگدن را کشیدم. اما عوض اینکه من تفنگ را نگه دارم، تفنگ مرا چند قدم با خودش برد فهمیدم من قدرت این کار را ندارم.» لبخند بر لبان امام نشست و با لحن شیرینی گفت: «جبههٔ تو همان مدرسه است و مسجد امین‌الدوله.»

ظرفهای غذا

روزی خانم مرضیه حدیدچی دباغ با زهرا انوۀ امام - در آشپزخانهٔ کوچک منزل ظرف می‌شستند. آنجا دهکدهٔ «نوفل لوشاتو» بود قرار بود چند روز بعد، امام با همراهانش به ایران باز گردد. آن روز میهمانان زیادی به خانهٔ امام آمده بودند. زن، احساس عجیبی داشت. او با خود فکر می‌کرد که چقدر خوشبخت است که در راه کمک به امام به آنجا آمده است.

می‌خواهید وضو بگیرید؟ امام گفت: «خیر، آمده‌ام به شما کمک کنم؛ ظرفها زیاد زهرا لبخندی زد و وقتی امام به طرف ظرفها رفت، مؤدبانه گفت: «شما زحمت نکشید ما خودمان آنها را می‌شوئیم.» امام نگاهی پدرا نه به او کرد و گفت: «زحمتی نیست، دخترم!» و زن نمی‌دانست چه بگوید!

ناگهان صدای آرام قدمهایی را از راهرو شنید. نگاهی به زهرا کرد.

خانم دباغ پرسید: «چه کسی پشت در است؟» صدای آرامی را شنید: «یا الله! من هستم.» زهرا با عجله در آشپزخانه را باز کرد. باورش نمی‌شد! پدر بزرگ بود. زهرا خندید و گفت: «آقا جان! ببخشید، متوجه شما نشدیم.» امام در حالی که لباس سفید و بلندی بر تن داشت، جلو در ایستاد. او با لبخند، آستینهایش را کمی بالا زد. زهرا پرسید: «آقا جان!



وای ما و وای روزهای بعد...

ساقه‌های قلب ما شکسته است
گریه می‌کنم ز غصه مثل رعد
این هنوز روز بهت و حیرت است
وای ما و وای روزهای بعد

راستی چگونه باورم شود
پر کشیده از میان ما امام؟
رفته است و مانده گریه‌های تلخ
رفته است و مانده راه ناتمام؟

ساقه‌های قلب ما شکسته است
از امام هم شکسته‌تر شدیم
آه ای کبوتران، بسیجان
ناله سر کنید، بی‌پدر شدیم

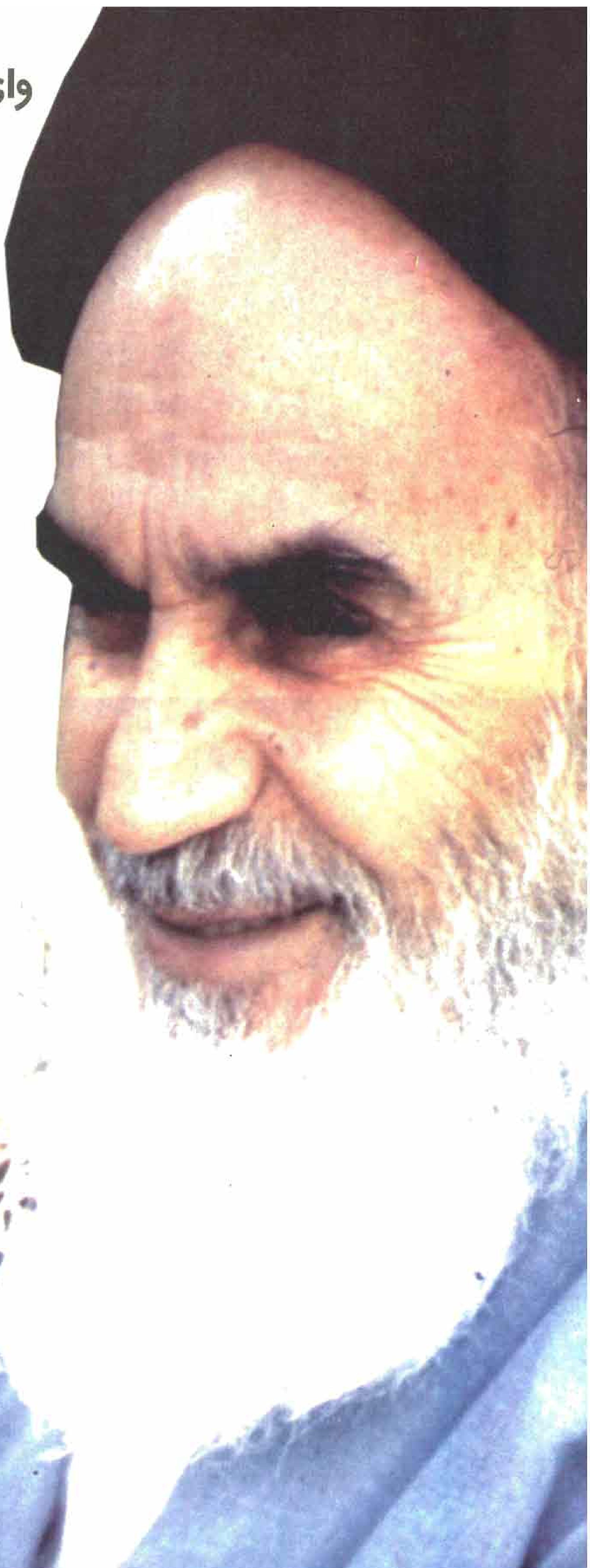
هیچ کس در این زمانه مثل او
اعتنا به برگ و شاپرک نکرد
در هجوم وحشی خزان جز او
هیچ کس به غنچه‌ها کمک نکرد

دستهای مهربان او دگر
نیست تا که سایبان ما شود
نیست تا که باز هم حسینه
غرق در خدا خدا شود

کاش این غروب واقعی نبود
یک خیال تلخ بود، خواب بود
زود محو می‌شد این خیال تلخ
کاش صحنه‌ها همه حباب بود

گریه می‌کنم ز غصه مثل ابر
ناله می‌کنم ز درد مثل رعد
این هنوز روز بهت و حیرت است
وای ما و وای روزهای بعد...

افشین علاء



سرباز و شیشه



نه اینجا به درد نمی خوره ما توی پادگان از این کارها نمی کنیم. می تونی... صدای فرمانده شنیده شد. آجودان بلافاصله داخل اطاق رفت و سریع برگشت، می خواستم مرخص بشم. پاهام رو چسبوندم به هم. آرام گفتم: فرمانده قبول کردند از فردا شیشه اطاقهای پادگان رو پاک کنی... سرباز بعد از من بلافاصله جلوی آجودان حاضر شد.

- قربان من کوزه گری بلدم. می تونم گلدان و قلم و این چیزها درست کنم. سرم داشت گیج می رفت. با خودم گفتم دوباره بر می گردم و توضیح می دم شیشه گری چیه و به چه دردی می خورده!

... بابا گفت: نترس توی سرباز خونه بگو شیشه گری بلدم می برنت قسمت شیشه گری.

توی پادگان هر چی گشتم خبری از شیشه گری نبود. تا اینکه عصر اولین روز فرمانده همه را جمع کرد و گفت: هر کس رانندگی بلده بیاد سمت چپ! اونایی که آشپزی بلدن برن طرف راست. بقیه هر کاری بلدن بیان دفتر من اسم نویسی کنند.

بلافاصله بعد از آزادباش خودم را رسوندم به دفتر فرمانده، آجودان حوصله تحویل گرفتن را نداشت. اشاره ای کرد.

- بیا جلو... تخصص چی داری؟

- شیشه گری قربان.

- شیشه گری؟

- آره قربان، بابام کارگر یک کارگاه توی... می شه بگی به چه درد می خوره؟

- شیشه دیگه! مثل این لیوان که اینجا گذاشتید. مثل اون استکان چایی...

عقاب بلورین

که عقاب شیشه ای آنها را یاد گرفته بود. واژه هایی مثل عالی، محشره، فوق العاده است.

همه چیز عالی عالی بود تا اینکه یک روز دست مستخدم خانه موقع گردگیری به عقاب بلورین خورد و گر چه آن را میان زمین و هوا گرفت ولی سر عقاب به دیوار خورد و نوکش پرید.

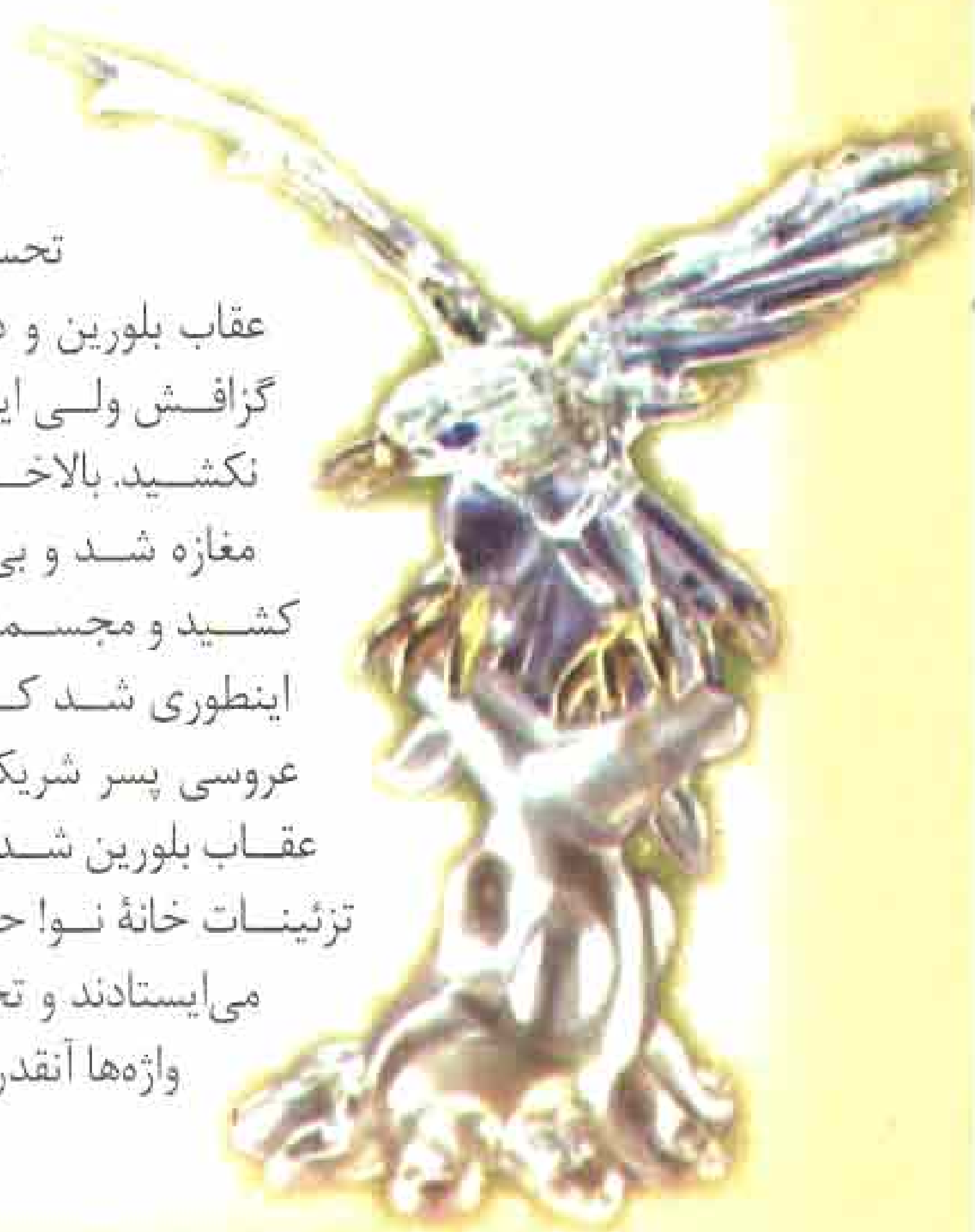
عقاب بلورین منتظر بود همه به تکاپو بیفتند و چسب بیاورند و به زخمش مرهم بزنند ولی اینطور نشد. خانم خانه دلش نیامد مستخدم رنگ پریده را دعوا کند و فقط گفت: «فدای سرت، دیگه از مد افتاده بود» و تا عقاب بفهمد چی شده در سطل آشغال بود و بعد از چند ساعت مهمان دستهای پسرک زباله جمع کن شد و بعد از چند روز مهمان کارخانه فقیرانه شیشه ای که لیوانهای ارزان قیمت می ساخت، بود. این بار به جای عالی و فوق العاده به او ضایعات می گفتند و او که دلش خیلی گرفته بود، هر بار از رفتن در وجود یک لیوان ارزان قیمت طفره می رفت، پایین می چکید و دوباره به کوره بر می گشت. آتش کوره اما درد او را فهمیده بود، برای همین بالاخره دست به کار شد و آنچنان حرارتی به عقاب ذوب شده داد که همه اشکهایش تبخیر شد و توانست دور و برش را خوب ببیند. او متوجه دندانهای خرد شده و دانه های عرق روی پیشانی پسرک شد، پسرک کارگر کارخانه بود و در شیشه ای مذاب می دمید، عقاب ذوب شده تصمیم گرفت دوباره خودش را پایین بیندازد ولی ناگهان چشمش به لیوان ارزان قیمت و سه رنگی افتاد که کنار پسرک بود و با چشم خودش دید که پسرک با چه لذتی از آن لیوان آب نوشید. عقاب کمی مکث کرد و بعد خودش را به جریان هوای دهان پسرک سپرد. کسی چه می دانست، شاید لیوان ارزان قیمت شدن بیشتر از عقاب بلورین بودن آرامش می کرد!

تنش از شدت حرارت می سوخت. سرخ شده بود. کم مانده بود از خجالت آب شود. بار سومی بود که به ملاقات آتش می رفت ولی راستش را بخواهید، دلش بیشتر از تنش سوخته بود. احساس می کرد غرورش خرد شده. بار اول یک کارخانه مدرن را به چشم دیده بود، به یک قالب تبدیل شده بود و یک هنرمند بزرگ و درست و حسابی، کلی برایش وقت گذاشته بود. جای جای بدنش را با وسواس تراشیده بود و او زیبای زیبا شده بود. یادش می آمد که یکبار خودش را در آینه مغازه دیده بود، یک مجسمه زیبای بلور از یک عقاب خوشگل که در حال پرواز بود. با رنگ قرمز هم در همان مغازه آشنا شده بود. وقتی آدمها می آمدند و قیمت بالایش را می دیدند و سرخ می شدند و می رفتند، اکثر آنها نگاه غریبی داشتند.

نگاهی پر از تحسین و دلخوری.

تحسین زیبایی های

عقاب بلورین و دلخوری از قیمت گزافش ولی این دوره زیاد طول نکشید. بالاخره یک آدمی وارد مغازه شد و بی چک و چونه چک کشید و مجسمه را با خودش برد و اینطوری شد که مجسمه، هدیه عروسی پسر شریک آقای پولدار شد، عقاب بلورین شده بود گل سرسبد تزیینات خانه نو! حالا همه روبرویش می ایستادند و تحسینش می کردند، واژه ها آنقدر تکرار شده بودند





مینو همدانی زاده

خیابان خانه من

یک روز که بالای درخت بودم، همسایه‌مان خانم کلینا که پیرزنی بی‌حوصله بود با لحنی تهدید آمیز به پدرم گفت: «این شیطون بلا نمی‌گذره آدم آسایش داشته باشه!» اما همان موقع مردی که کت چرم مشکی پوشیده بود و از آنجا رد می‌شد گفت: «اما اگه از من بپرسید او بچه خوبیه» و بعد سرش را بالا آورد و چشمکی به من زد.

در واقع تشویقم کرد تا به شیطنت‌هایم ادامه بدهم! با خودم گفتم چه دوست با حالی! و او کسی نبود جز دایی فریا!

در همسایگی دایی فریا، جناب پروفیسوری زندگی می‌کرد که اهل طبابت بود؛ بلریشی فرفری و قرمز و چشمهای قهوه‌ای که به سرخی می‌زد! هر روز صبح با یک کیف چرمی پر از کتاب می‌رفت سر کار، و من همیشه با خودم حساب کتاب می‌کردم که از چرم کیف پروفیسور چند تا قلاب سنگ می‌شود درست کرد؟! او بچه‌ها را «عزیزم» خطاب می‌کرد، اما بزرگترها را بستگی داشت که چه تأثیری بر او گذاشته باشند؟! روی بعضی‌ها بر چسب «آدم خوب» می‌زد، روی بعضی دیگر «فوق‌العاده، بدجنس!»، «خشن!»، «ولگرد!»، ...

به دایی می‌گفت «خشن!» و به پدرم «انسانی محترم و باوقار».

کنار خانه مادر بزرگم یک مالک پولدار زندگی می‌کرد. قد بلند و تیز و تند که همیشه یک خنده تمسخر آمیز رو صورتش جا خوش کرده بود و یک عینک تیره هم به چشمش می‌زد؛ خب حتماً برای اینکه چشمهای بدجنسش معلوم نشوند! و وقتی با کسی صحبت می‌کرد امکان نداشت عینک را از روی چشمهایش بردارد!

بعضی موقعها، لباس گرم‌کن سیاه می‌پوشید و در طول خیابان قدم می‌زد، انگار که تافته جدا بافته است! یک روز به من و دوستم که مشغول جمع کردن غنچه‌های نسترنی که از حصار خانه‌اش بیرون زده بود بودیم، بند کرد و همینطور که انگشتش را جلوی ما تکان می‌داد گفت: «شاخه‌ها را شکستید! به شما که بچه نمی‌گن! می‌گن آتیش پاره!»

توی خانه این همسایه عزیز، یک عالمه تابلوی گران قیمت با قاب طلایی بود و خودش را یک هنرمند خبره قلمداد می‌کرد.

کودکی من جایی سپری شد که رنگها روشن‌تر و بوها قوی‌تر از جاهای دیگر بود. حتی آسمان ژرف‌تر و پاک‌تر به نظر می‌آمد.

می‌دویدم و می‌دویدم، از درختها بالا می‌رفتم. سنگ ریزه‌ها را توی آب پرت می‌کردم و شاد بودم و تنها وقتی ناراحت می‌شدم که دو چرخه‌ام به تلق و تلوک می‌افتاد.

اوایل دوران کودکی‌ام در حاشیه شهری کوچک می‌گذشت، در خیابان باریکی با چراغهای شکسته که جون می‌داد برای قايم باشک بازی، آن هم تو تاریکی شب و میان گل‌های پنبه‌ای کوچکی که وقتی می‌شکفتند مثل پروانه در امتداد خیابان می‌چرخیدند و مثل برف روی چاله‌ها می‌نشستند.

کارمان این بود که توی چاله‌ها کبریت بیندازیم، پُرزهای پنبه‌ای را آتش بزنیم و از روی آنها بپریم.

جلوی خانه ما درخت بلندی بود که شاخه‌هایش به پشت بام می‌رسید، و بعضی از آنها تا زمین کشیده می‌شد، طوری که می‌توانستی به راحتی از درخت بالا بروی، خودت را به پشت بام برسانی، بادبادک هوا کنی، تیزکمان بازی کنی یا اینکه بشینی و خیابان را زیر نظر بگیری. درختان پر شاخ و برگ کنار خیابان، خانه‌های دو طبقه چوبی و باغهای پر درخت. درست

روبروی خانه ما خانه دایی فدای راننده بود که طبقه اول زندگی می‌کرد و یک هنرمند نقاش بود. آخر خیابان خانه مادر بزرگم بود.



موسیقی در جهان باستان

یکی از کهن‌ترین هنرها موسیقی است. همان گونه که بشر به آب و آتش محتاج است به موسیقی نیز نیاز دارد. انسان در میان اصوات به دنیا آمده است. یادداشت‌هایی مربوط به موسیقی بر روی سنگ، گل رس، پوست و پایپروس دیده می‌شود. از وسایل موسیقی جهان کهن، تعدادی ابزارها و میزان اندکی اثرهای خطی در دست است. مصرشناسان ثابت کرده‌اند که مصریان با همان خط هیروگلیف خود، حتی تداوم صوتهای موسیقی را ثبت کرده‌اند.

درباره موسیقی ایران باید گفت که قوم آریا از دیرباز با موسیقی آشنا بود. مدارک مربوط به دوره ساسانی نشان می‌دهد که این عصر، دوره‌ای درخشان در هنر موسیقی بوده است و موسیقیدانان تحت سرپرستی «خرم‌باش» انجام وظیفه می‌کردند. اختراع دستگاههای موسیقی را به «باربد» نسبت می‌دهند.

دستگاههای ایرانی مرکب از هفت خسروانی بوده که ابداع آن را به «نکیسا» خواننده معروف دربار خسرو پرویز، منسوب می‌دانند.

در روزگار هخامنشیان موسیقی جنبه رزمی داشته است و بنا به گفته هرودت، کورش به هنگام آغاز نبرد سرود می‌خوانده و سپاهیان او پاسخ می‌گفته‌اند. از روزگار ساسانی ظروفی به دست آمده که دارای صحنه‌هایی از بزم و موسیقی است.

در بین‌النهرین موسیقی تحت تأثیر رسوم و عادات دینی و غیر دینی بود؛ تصویرهای فراوانی از آلات موسیقی در بین‌النهرین در دست است. دولتهای مذهبی سومر، آشور، مصر و بابل اهمیت بسیاری به دین و پرستش خدایان می‌دادند. در سومر، موسیقی از مقام بالایی برخوردار بود. در سراسر جهان باستان از چنگ به عنوان ابزار موسیقی استفاده می‌شد و غالباً سر حیوانی مثل گاو را روی آن نصب می‌کردند که معرف صدای بلند آن باشد.

سومریان اساس و پایه یک سنت دعاخوانی را پی ریزی کردند که به صورت جدایی ناپذیری به موسیقی بستگی داشت و بر تمدن‌های بعدی اثر گذاشت.

یک روز هوس نقاشی به سرم زد، تمام درختهای پر شاخ و برگ جلوی خانه را نقاشی کردم. تمام شاخه‌ها را با ریزه کاری کشیدم و خوب رنگ زدم. وقتی به دایی فدیاشان دادم اخم کرد و گفت: «چقدر بدا! یک نقاشی بی‌روح! بدون هیچ نور و فضایی! ببین! فرض کن اینجا یه درخت داری که دیدنش احساسات تو را برمی‌انگیزه و یه حالت خاص به تو دست می‌ده، حالا خوب یا بدا همون حالت را باید بکشی. اگه جای تو بودم یکی دیگه می‌کشیدم. شک دارم هنرمند بشی!»

از انتقادهای دایی اصلاً دلسرد نشدم. به نظرم او به من مثل یک رقیب نگاه می‌کرد! یک روز به خودم جرأت دادم و نقاشی را به جناب مالک پولدار نشان دادم.

داشتم شاخ در می‌آوردم! چون لبخندی زد و گفت: «آفرین به‌تو!» و تمام نقاشیهای خانه‌اش را به من نشان داد. لحنش گرم و صمیمی بود! و به من گفت: «تو یک نقاش ماهر خواهی شد! تو باید هر چیزی را بهتر از خودش بکشی، هر چیز بد و غیرضروری را دور بریزی و آن طور که دوست داری نگاه کنی، نه آن طور که هست!»

از آن روز به بعد، دیدم به همه چیز خصوصاً

همسایه‌ها عوض شد و

متوجه شدم که خیابان

ما آنقدر که آدم خوب

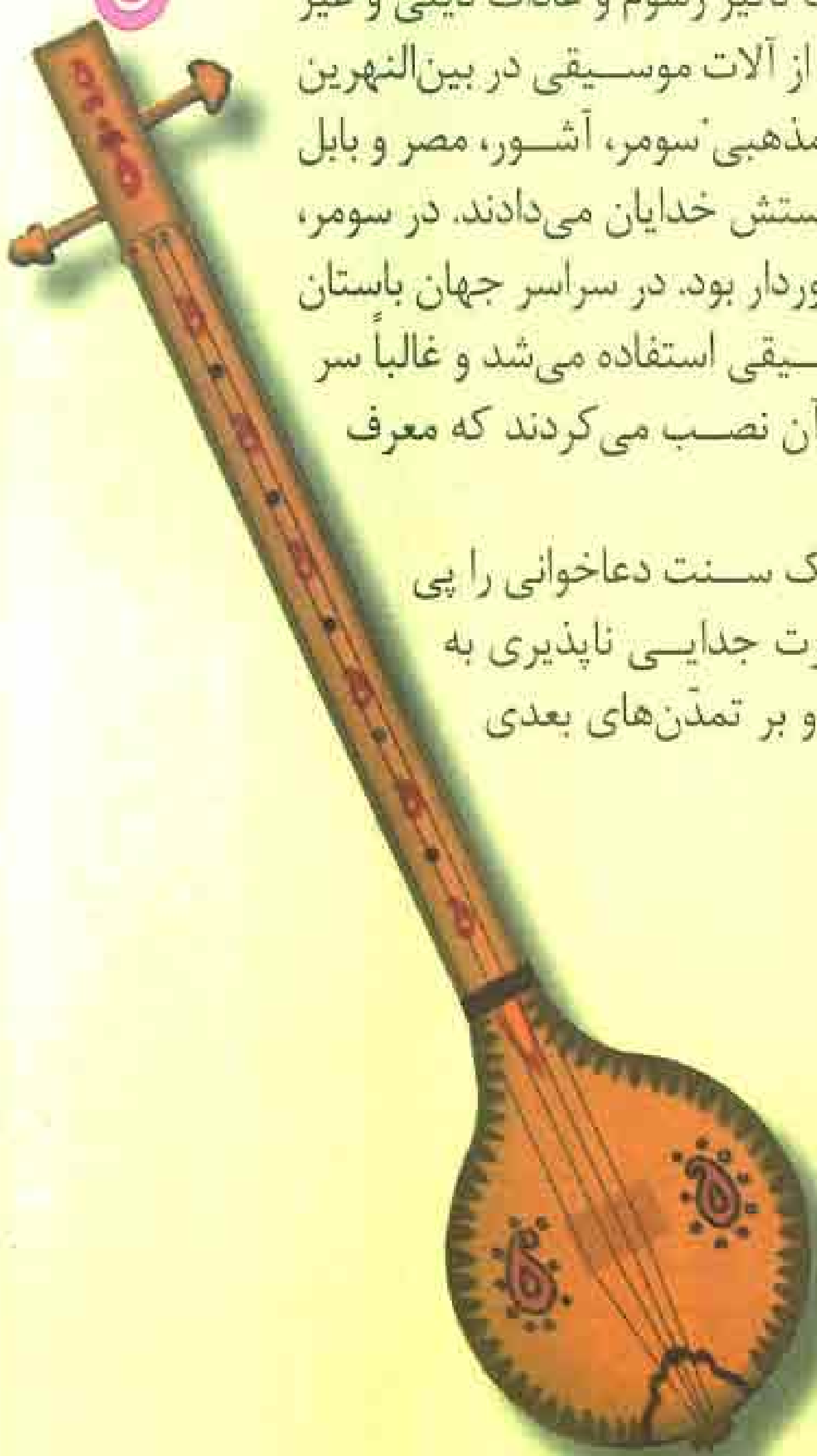
دارد، بد ندارد و چه

آدمهای خوبی دور

و بر ما هستند که با

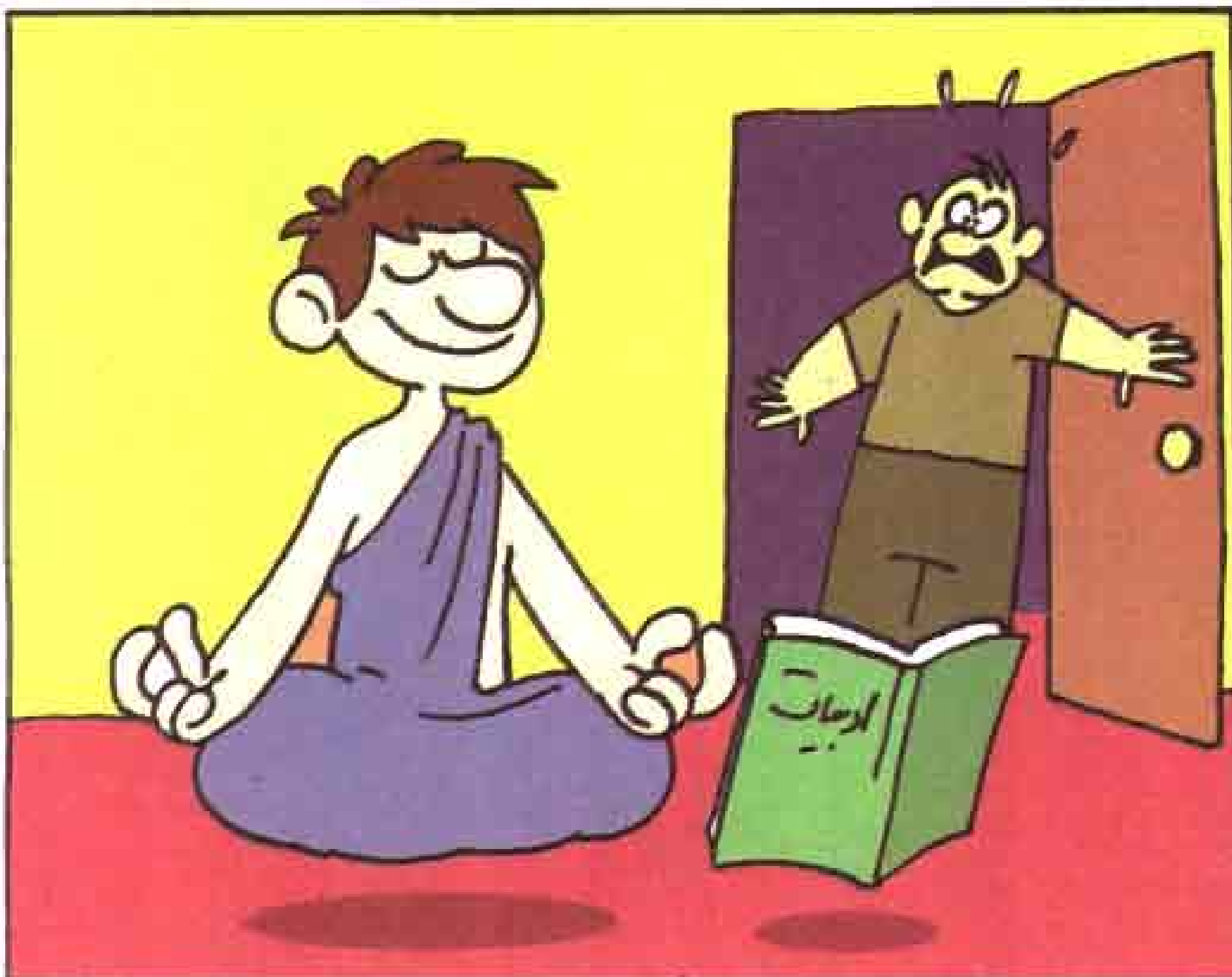
یک نظر نمی‌شود

شناخت.

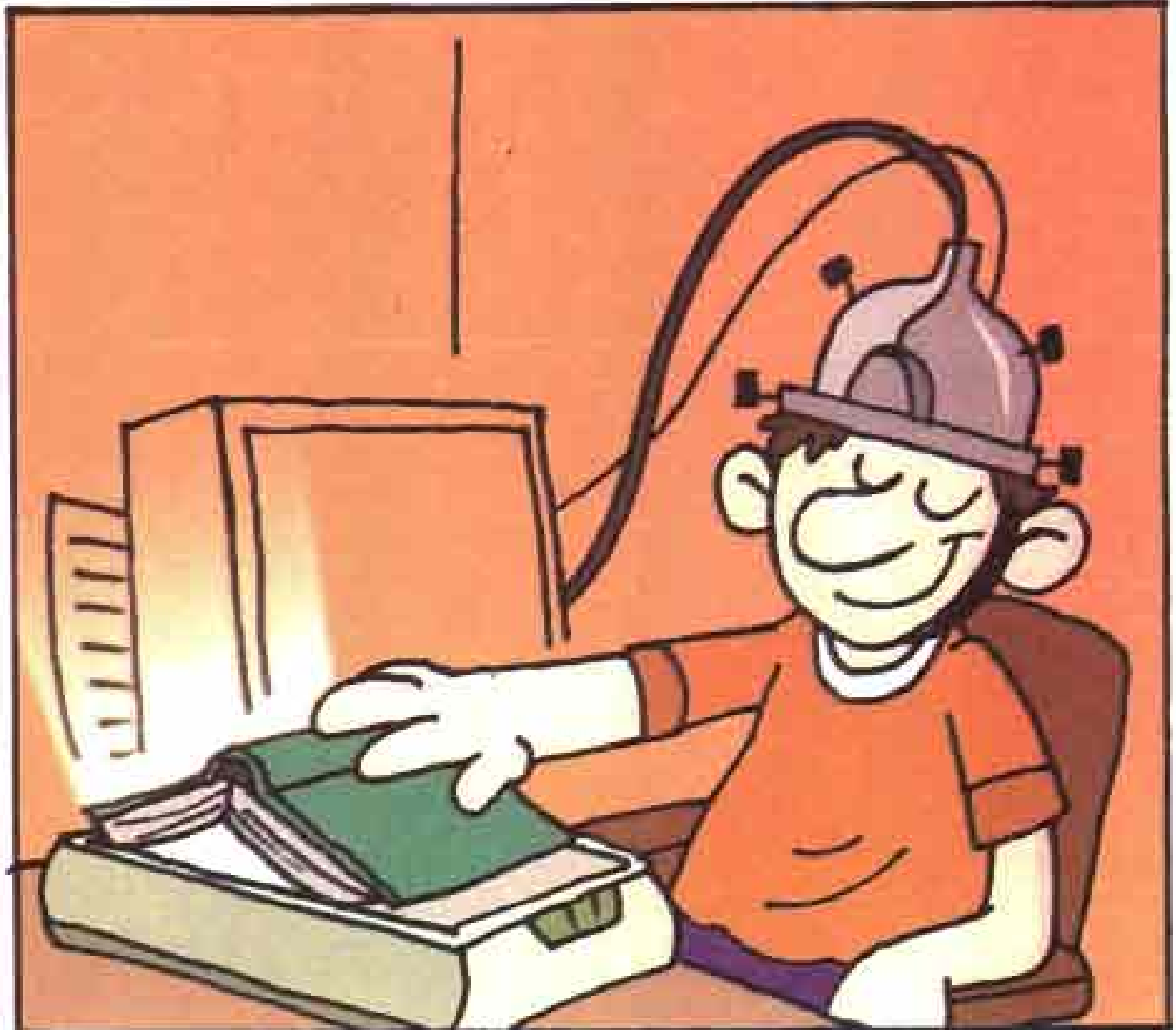


هوش برای موفقیت در امتحان

به مناسبت قرارگیری در فصل امتحانات در نظر داریم روشهایی برای موفقیت در آزمونها به شما ارائه کنیم.



۲. در هنگام درس خواندن تکنیک راسمه باشید.



۱. دروس را به حافظه مان بیاورید.



۳. برنامه ریزی کنید.



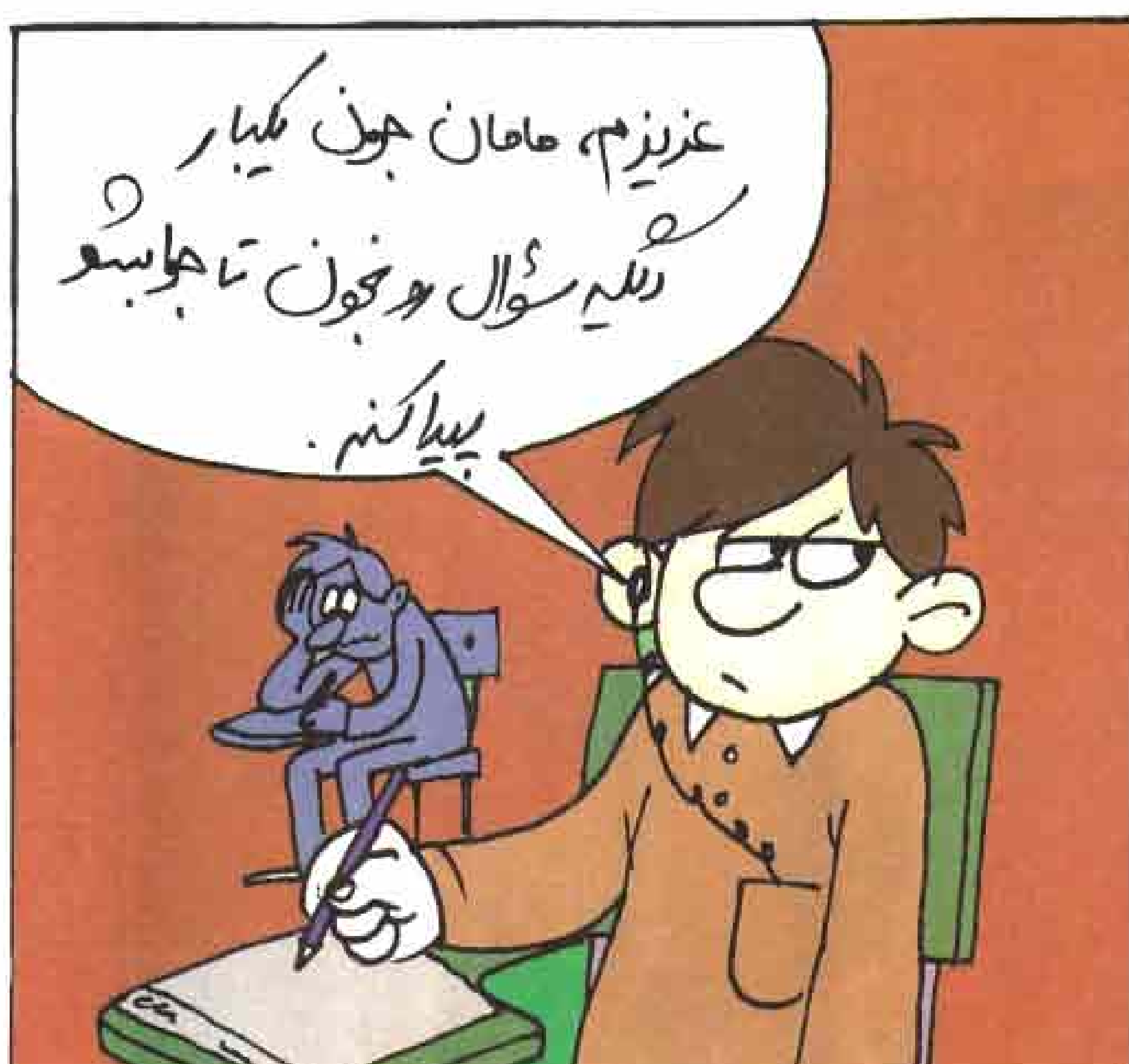
۵. شب امتحان، زود و بدون استرس بخوابید.



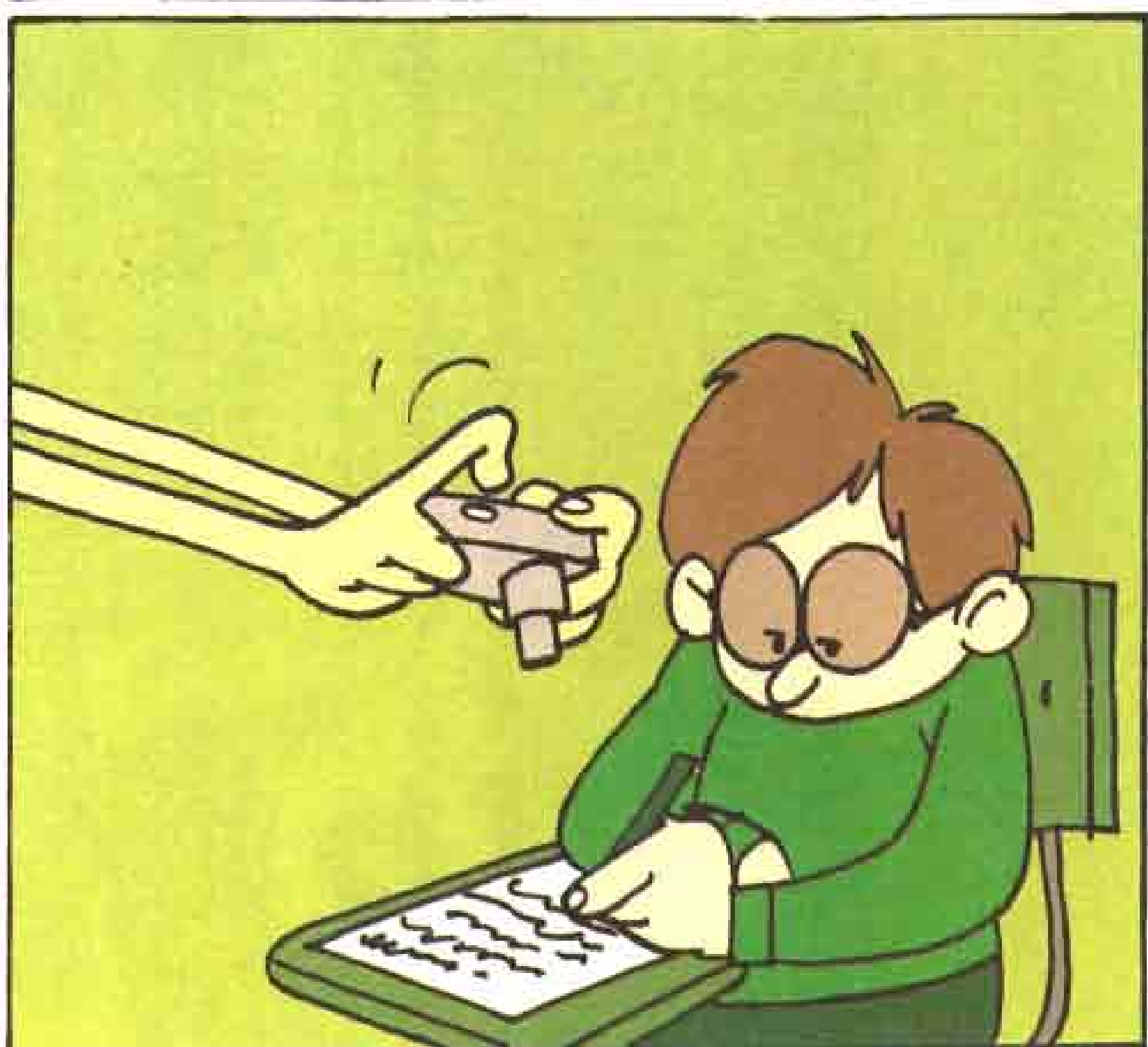
۴. اعتماد به نفس داشته باشید.



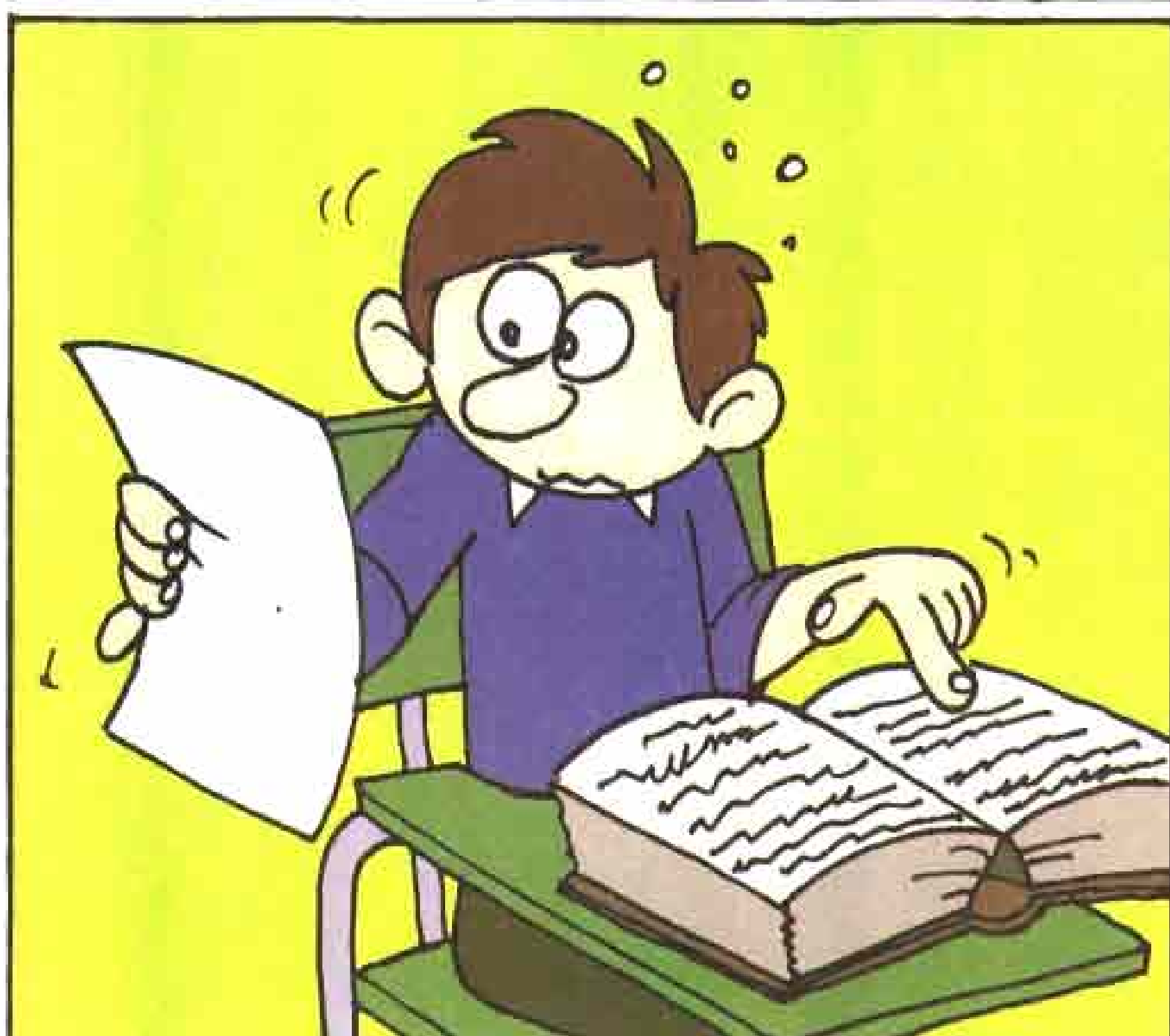
۷. صبح امتحان، زود از خواب بیدار شوید.



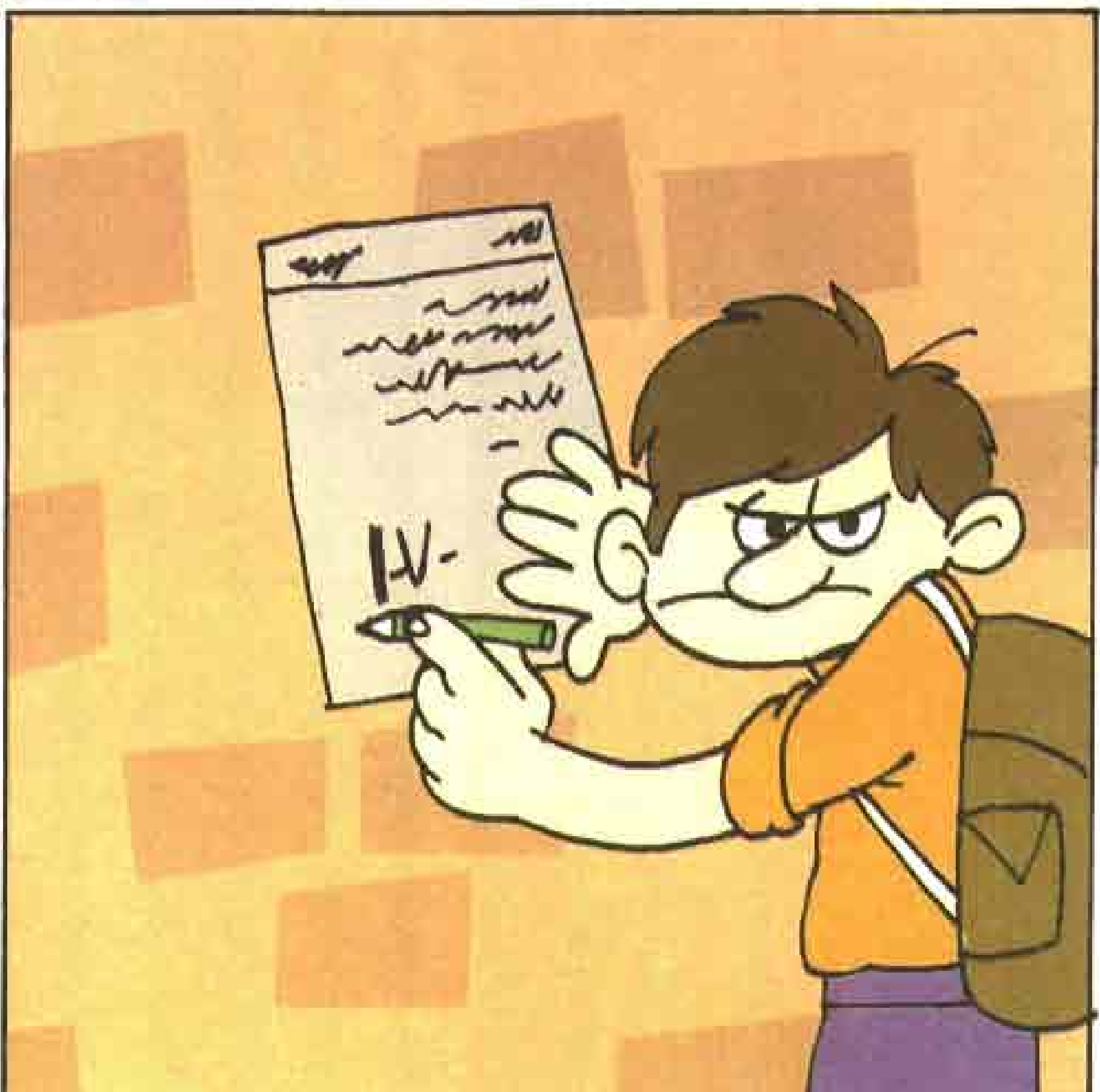
۸. سر جلسه امتحان، فقط از زهنتان کمک بگیرید.



۹. از تمام وقتان استفاده کنید.



۱۰. قبل از تحویل دادن ورقه، آن را مرور کنید.



در نهایت نمره شما، نمره تلاش شماست.



می‌توانید از دیدن مادران بزرگ بهتر شدن نمره‌تان کمک بگیرید.

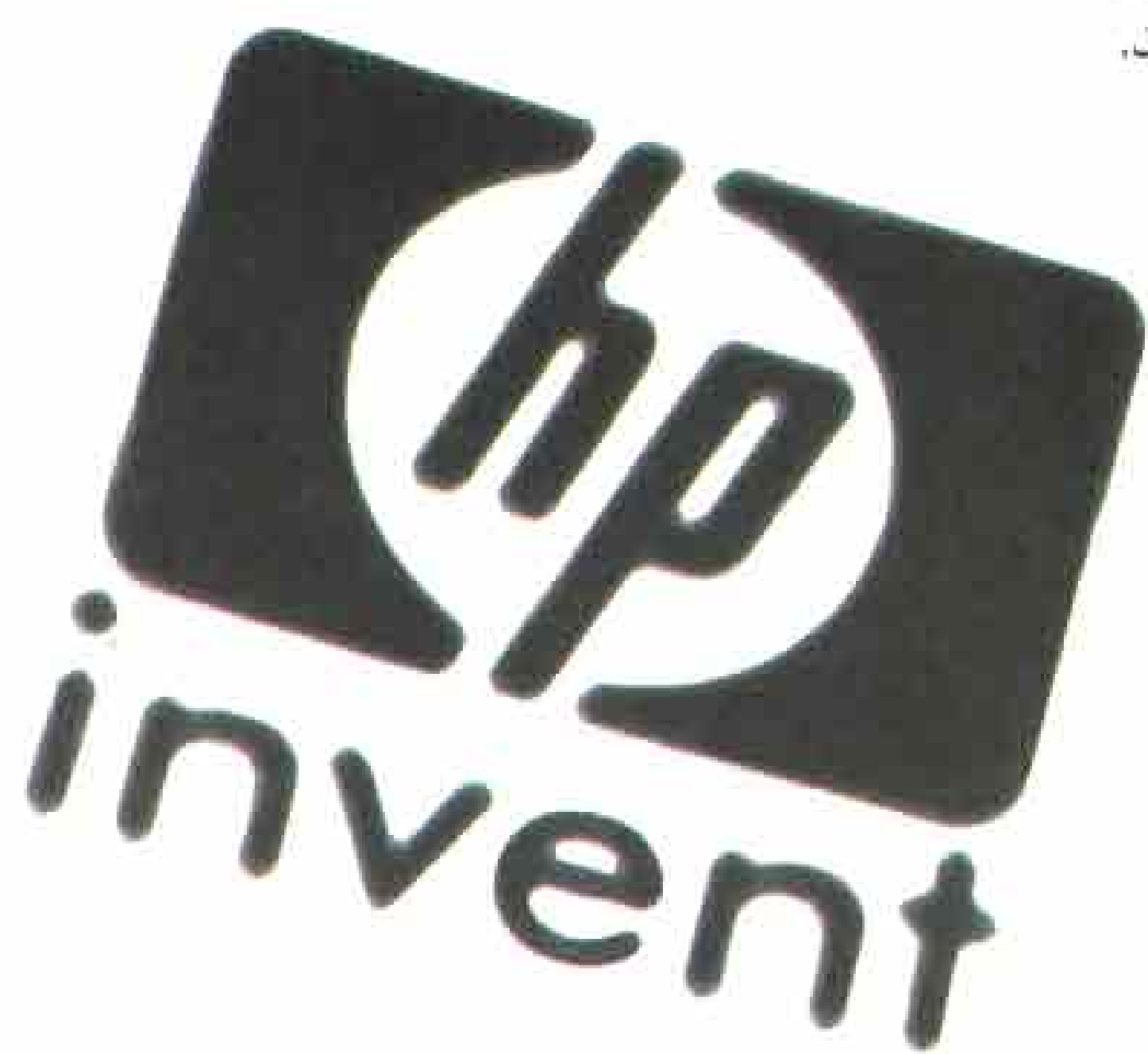


چی شد که ایچجوری شد؟

به نظر شما اسم شرکت‌های بزرگ کامپیوتری چگونه انتخاب شده است؟!

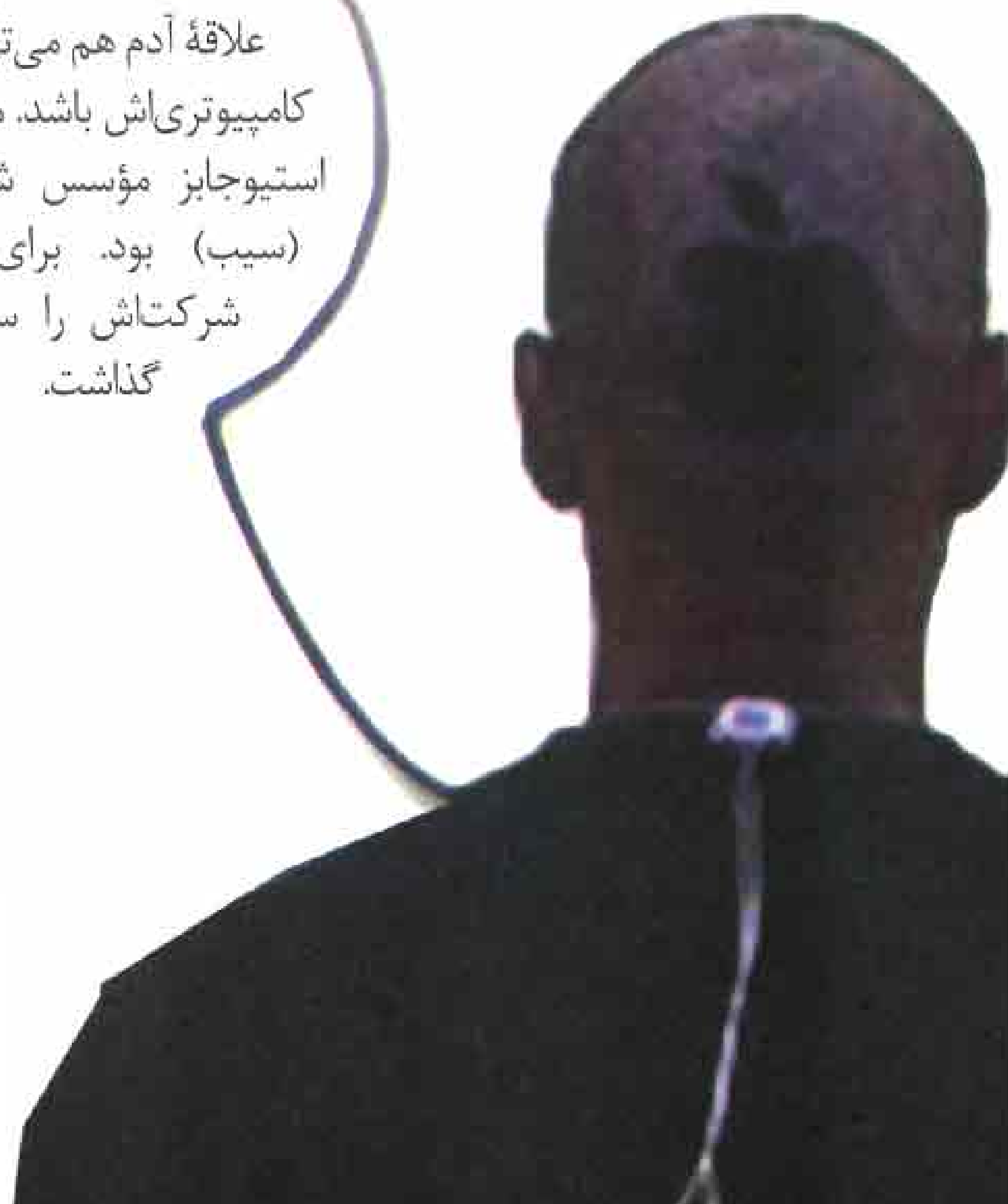


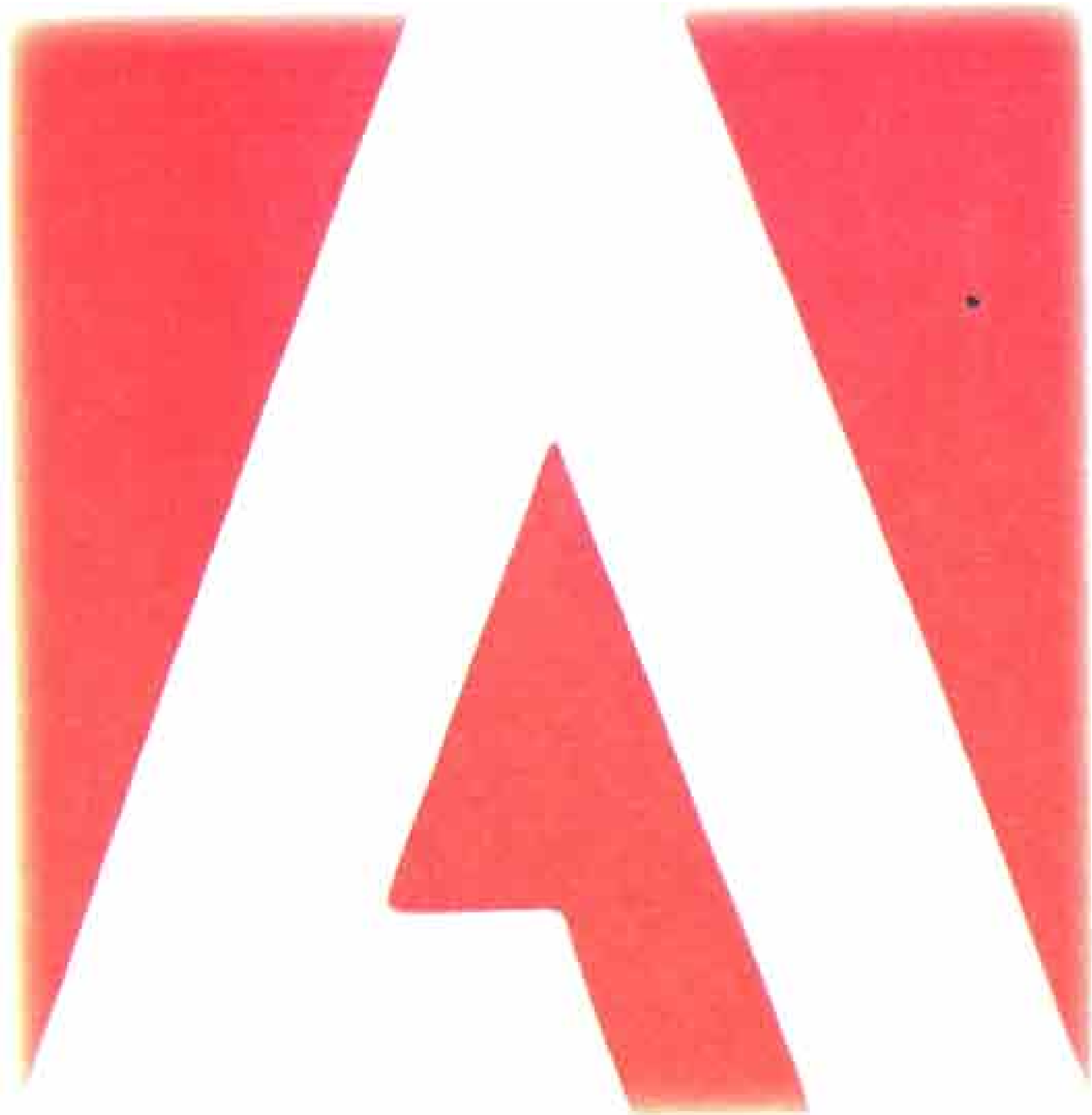
Google: با اسم شرکت لاف هم می‌توان زد! چون گوگل اسم عدد بزرگی در ریاضیات است. عدد یکی که جلوی آن صد تا صفر قرار گرفته است. مؤسسين سایت و موتور جستجوی گوگل به شوخی ادعا می‌کنند که موتور جستجویشان می‌تواند این همه اطلاعات، یعنی یک گوگل اطلاعات را پردازش کند.



Apple: حتی میوه مورد علاقه آدم هم می‌تواند اسم شرکت کامپیوتری‌اش باشد. میوه مورد علاقه استیو جابز مؤسس شرکت Apple (سیب) بود. برای همین اسم شرکت‌اش را سیب (Apple) گذاشت.

HP: به نظر من شریک اصلاً و ابداً چیز خوبی نیست. چون آدم جرأت که ندارد اسم خودش را تمام و کمال روی شرکتش بگذارد هیچ، برای حرف اول اسمش هم دردسر دارد. مثل این شرکت HP که دو تا شریک به نامهای «بیل هیولت» و «دیو پاکارد» افتتاحش کردند. این دو نفر تصمیم گرفتند حرف اول اسم‌هایشان را روی شرکتشان بگذارند، اما مشکل سر این بود که اول اسم چه کسی بیاید؟! HP (هیولت - پاکارد) یا PH (پاکارد - هیولت). به نظر شما آنها چطور به این نتیجه رسیدند که اسم شرکت را HP بگذارند. هیچی دیگر همان راه حل قدیمی پرتاب سکه و شیر یا خط که اینجا هم قرعه به نام پاکارد بیچاره افتاد!





Adobe: تصور کنید که شما می‌آیید یک شرکت کامپیوتری می‌زنید که قرار است در آینده به یکی از شرکتهای مهم دنیا تبدیل بشود بعد یادتان می‌افتد یک رودخانه هم از پشت خانه‌تان می‌گذرد... چه ربطی دارد؟ حالا که می‌بینید خیلی هم ربط دارد! «جان وارناک» مؤسس شرکت Adobe این اسم را از روی اسم رودخانه‌ای که از پشت خانه‌اش می‌گذشت انتخاب کرد.



MOTOROLA

Motorala: شرکت موتورولا در ابتدا با هدف درست کردن بی‌سیم و رادیوی خودرو، کار خود را آغاز کرد. از آنجایی که مشهورترین سازنده بی‌سیم و رادیوهای اتومبیل در آن زمان شرکت victrola بود مؤسس این شرکت یعنی آقای پال کالوین نیز اسم شرکتش را موتورولا گذاشت تا علاوه بر داشتن مشابهات اسمی، کلمه موتور نیز به نوعی در اسم شرکتش وجود داشته باشد. چه چیزها آدم می‌شنود ها!

lotus: میچ کاپور مؤسس شرکت lotus هندی الاصل بود... فکر می‌کنید یک هندی چه طوری نام شرکت به این بزرگی را انتخاب می‌کند؟!... شاید برایتان جالب باشد که بدانید این مؤسس هندی حتی برای اسم گذاری شرکت هم از یاد کشورش غافل نشد. چی؟!... نه بابا کی می‌گوید لوتوس به زبان هندی می‌شود رقص مار؟! لوتوس اسم حالتی در یوگا و مدیتیشن متعالی است. یوگا و مراقبه، تمرینات تمرکزی و آرامبخشی هستند که از آداب و رسوم دیرینه شبه قاره هندوستان به شمار می‌روند.

YAHOO!

Yahoo: این کلمه برای اولین بار در کتاب سفرهای گالیور مورد استفاده قرار گرفته است و به معنی شخصی است که دارای ظاهر و رفتاری زننده است. مؤسسین سایت Yahoo جری یانگ و دیوید فیلر نام سایتشان را یاهو گذاشتند چون فکر می‌کردند خودشان هم یا هو هستند!!! پناه بر خدا! آدم چی بگوید؟!...

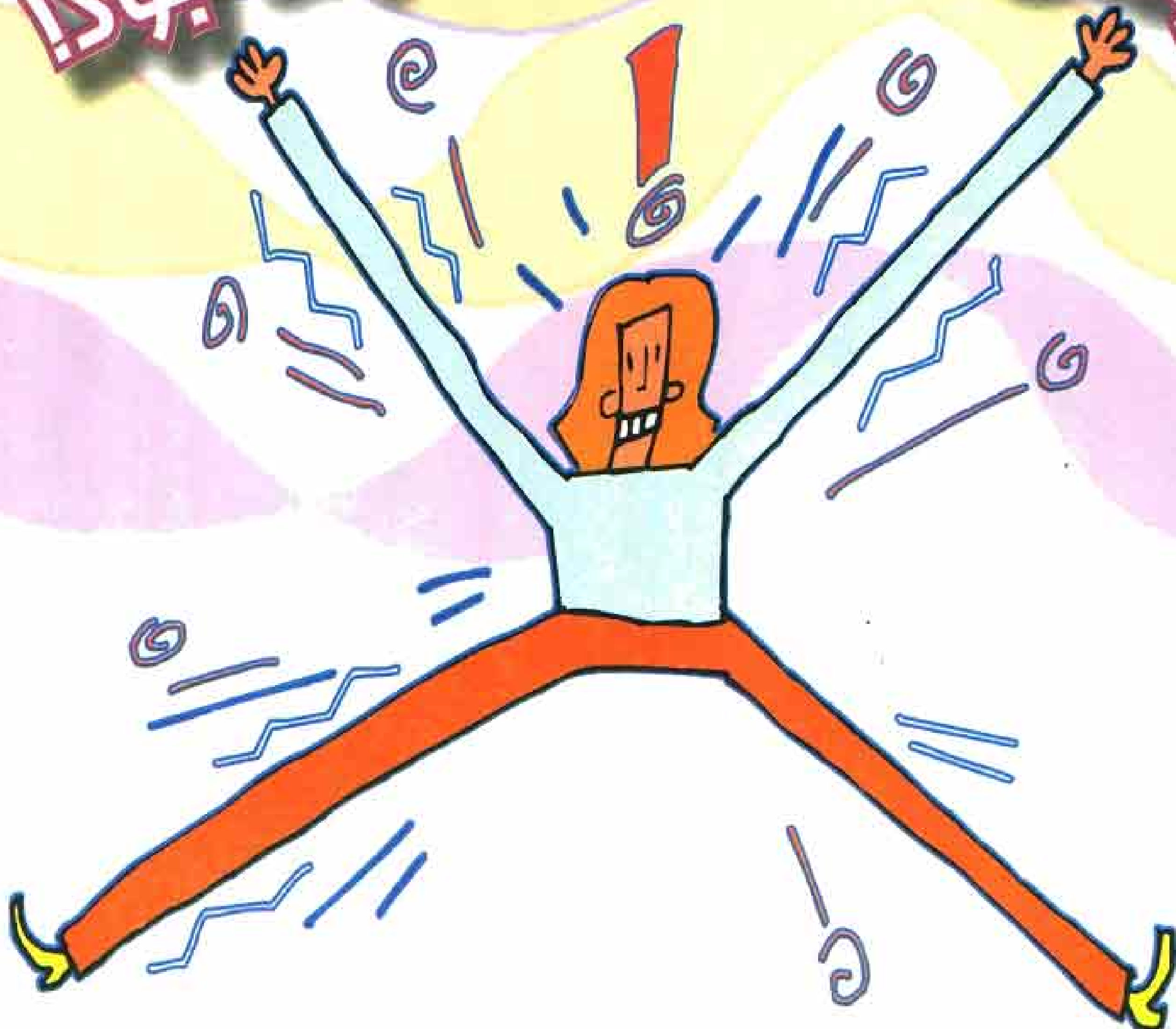
Red Hat: بعضی از وسایل هستند که به هیچ عنوان نباید به دیده پیش پا افتادگی به آنها نگاه کرد مثلاً دستکشهای ناپلئون بناپارت که می‌توانست کله آدم را به باد بدهد! چرا؟! ... چون ناپلئون به شدت عاشق دستکشهایش بود طوری که وصیت کرده بود با آنها دفنش کنند یا مثلاً کلاه مارک اوینگ. مؤسس شرکت Red Hat (خدا) شانس بدهد! اوینگ در دوران جوانی‌اش از پدربزرگش کلاهی با نواری قرمز و سفید هدیه می‌گیرد. اما این کلاه به دفن مفن نمی‌رسد چون یک روز توی دانشگاه گم می‌شود. مارک هم شاید برای جبران این حادثه اسف بار! اسم شرکتش را به یاد کلاهش انتخاب می‌کند. جالب است بدانید وقتی اوینگ اولین نسخه سیستم را برنامه‌نویسی می‌کند باز هم کلاهش را از یاد نمی‌برد و نخستین جمله راهنمای کاربری سیستم عاملش این می‌شود: درخواست برای تحویل کلاه قرمز گم شده!





خودش را مسخره کرده بود!

گلدونه



یک روش حس درونی شخصیت نمایشی شناخته می‌شود و از آن حس درونی به رفتار شخصیت می‌رسیم و در روش دوم به جای پرداختن به دورن شخصیت به ظاهر آن می‌پردازیم. به راه رفتنش، به طرز نشستنش و به حرکات جزئی صورت و بدنش. و با جمع بندی همین حرکات می‌توانیم به حس درونی شخصیت برسیم.

گلدونه برای برای دوم وا رفت. اصلاً نمی‌فهمید مربی چه می‌گوید؛ همیشه ظاهر و فکر کردن به آن را مسخره کرده بود و حالا متوجه شده بود که بین رفتارهای ظاهری آدمها و درونیاتشان رابطه وجود دارد. یعنی خودمانی بگویم، گلدونه خانم فهمیده بود که تا آن موقع، خودش را مسخره کرده است! در چهره ما، بیشتر از هشتاد ماهیچه وجود دارند که انقباض و انبساط آنها باعث تعبیر قیافه ما می‌شود. گلدونه تصمیم گرفت به جای اینکه با آن هشتاد ماهیچه، هر چه حس خشم و عصبانیت و ناکامی و انزوا و خستگی و بدبختی است را به نمایش بگذارد، یک کمی هم به دوستهای دور و برش لبخند بزند. گلدونه فهمید که با چند نفس عمیق، می‌تواند حالت روحی و احساس و رفتارش را تغییر بدهد و به جای فکر کردن به خاطره‌های نامطلوب، می‌شود به خاطره‌ای خوب هم فکر کرد، آنوقت دیگر شانه‌های آدم افتاده نیستند و آدم موقع نشستن قوز نمی‌کند و یواشکی ناخنهایش را نمی‌خورد.

از همه مهتر اینکه، گلدونه فهمید که آدمها می‌توانند تغییر کنند چون بعد از آن روز گلدونه هیچوقت اخم نکرده، هیچوقت قوز نکرد و هیچوقت با شانه‌های افتاده راه نرفت!

یکی بود، یکی نبود، یک گلدونه‌ای بود که یک جور ناجوری با ظواهر بد بود. این گلدونه فکر می‌کرد ظاهر آدمها هیچ اهمیتی ندارد و هر چی هست در دل آنهاست. این فکرهای گلدونه باعث شده بود که هیچوقت درست و حسابی جلوی آینه نایستد، چون ظاهرش هیچ اهمیتی نداشت واز آن بدتر اینکه، اصلاً به آن فکر نمی‌کرد. هی هی، اشتباه نکنید، منظورم از ظاهر گلدونه، طرز لباس پوشیدنش نبود، یا اینکه خدای نکرده، گلدونه آدم کثیفی باشد و حمام رفتن را سه طلاقه کرده باشد. اصلاً این خبرها نبود. گلدونه به حرکت ماهیچه‌های صورتش، به طرز حرف زدنش و به راه رفتن و نشستنش توجه نمی‌کرد. او اصلاً متوجه نبود که چقدر قوز می‌کند و موقع راه رفتن شانه‌هایش را پایین می‌اندازد. او اصلاً متوجه خطی که در اثر اخم کردن مداوم وسط پیشانی‌اش افتاده بود، نبود. گلدونه فکر می‌کرد زندگی عادی دارد و مدام کتاب می‌خواند و مدام فیلم می‌دید و مدام اظهار نظرهای روشنفکری می‌کرد.

از شما چه پنهان، گلدونه عاشق بازیگری بود. بخاطر همین، پول تو جیبیهای اندکش را جمع کرد و در کلاس بازیگری فرهنگسرای محله‌شان ثبت نام کرد. روز اولی که مربی او را دید، یک نگاه چپی به او انداخت و گفت، تو به درد بازیگری نمی‌خوری! گلدونه وارفت، ولی چاره‌ای نبود، بنابراین از مربی خواست که به او اجازه بدهد که سر کلاس بنشیند و به حرفهایش گوش کند.

همان جلسه اول کلاس بود که گلدونه متوجه موضوع مهمی شد! مربی می‌گفت؛ دو روش برای تربیت بازیگر وجود دارد، در



پنج گانه چرخشی

گانه اول:



پسری که با چرخ آشنایی نداشته باشد باید به حضورش در جمع پسران مشکوک بود و او را مورد بازجویی قرار داد. در شرایطی که عوامل اصلی حضور یک پسر را می‌توان به سه بخش اصلی رفتاری، گفتاری و پرخاشی تقسیم کرد، عنصر چرخ در این میان بین هر سه بخش مشخصناک است. به عنوان مثال در مدل گفتاری عباراتی چون کلاس را بیپچان، سیبیل بابات می‌چرخه، بیا بریم چرخ

فلک بازی و... این مسئله را نشان می‌دهند.

در مدل رفتاری نیز مواردی چون عبور از یک مسیر دایره وار در اتاق ساعت ۴:۴۵ برای یافتن لنگه جوراب، دفتر و جزوه و زیر پیراهنی برای رفتن به مدرسه قابل طرح است. از طرفی هنگام درگیریهای خیابانی و کلاسی حرکتیایی چون آفتابی بالانس، مهتاب وار و کشیدن فرفره و... جزو جدا نشدنی یک پسر نمره بیست هستند.

پس اگر این چرخ در زندگی شما نیست یا اگر هست روبه روی شماست و دارید با آن لباس عروسک می‌دوزید باقی مطالب را نخوانید به درد شما نمی‌خورد.

گانه دوم:

در ابتدای تاریخ پسران که ابن توقع در کتاب شرح الکاکل فی پور پدر در قرن منفی هفتاد و هشت به آن اشاره کرده است، آمده است:

در ابتدا فرزندان این آب و خاک به رسم نیای خود خاک رس به آب گل کرده و از آن رشته ساخته به دست آفتاب سپرده تا لاجرم حلقه‌ای سفالین شود و آن را به دست چوپ بر زمین گردون به راست چپ داده و به چپ راست به عرض صد فرسخ با یگدیگر آزمون می‌گذاشتند.

البته هانریش سوفله مورخ یانکی مجاری تبار در کتاب خودش این مسئله را تکمیل کرده و به وقایع سال ۱۰۱۳ میلادی اشاره می‌کند:

«طبقه رعیت از ستم فئودالایی و بورژوا بین اقتصادی به تنگ آمده بود و این در زمانی بود که کودکان هجده ساله با اختراع بایسیکلهای چرخ جلو برجسته تمرین تقویت خراش زانو در رفتگی آرنج می‌کردند.»

تذکر: سوفله نیز کودکان را نوجوان فرض کرده و البته هنوز به تاریخ میزان شدن قطر دو چرخ دوچرخه نرسیده است.

گانه سوم:

با پیشرفت صنعت چرخ سازی بشر به «افک» پرداخت. افک صنعتی است که پس از اختراع یک وسیله با کاهش و افزایش قطعاتی سعی در تنوع آن دارند تا مخترع زیادی خوش به حالش نشود؛ سه چرخه سیرکی، دوچرخه قوز دار، سه چرخه نونهالان، چهار چرخه خانواده، پنج چرخه (که به موزه پیوست)، هشت چرخه مسکونی.

در این بین بود که پسران شروع به فرایند خروج از صنعت کردند و فرفره، چرخ فلک، فلاخن، پرگار (وسیله‌ای برای خط کشیدن منظم روی خودروی مدیر مدرسه)، اسکیت،... را نیز به بازار نوجوانان عرضه کردند.

گانه چهارم:

از آنجایی که قانون کپی رایت یا حقوق معنوی مالکیت در این زمان کشک حساب می‌شد مجموعه اون ورپها شروع به سرقتهای ادبی و بی‌ادبی کردند و در نهایت مجمع عمومی و سالیانه پسرانه جهت استماع گزارش هیأت مدیره و تنظیم تراز مجمع و تماشای سریالهای اکشن و بازیهای رایانه‌ای و البته صرف تخمه و پیتزا تشکیل شد و قعطنامه «چرخه تکامل» با امضاء اکثر همه در رستوران باشگاه پسران به تصویب رسید:

«از روزی که چرخ روزگار به گردش در آمد نیروی حرکت بر مدار دورانی ثابت شد، بشر توپ گل کوچک را کشف کرد و شکلات مغزدار طرح دایره تولید شد. این حق قانونی و بی‌چون و چرای یک پ است که چرخه کامل تمامی چرخها را در اختیار داشته باشد و به این (اونها) ثابت کند که ما می‌توانیم.

از این به بعد امیدواریم در صورت سرقت بیشتر آب در گلویشان چرخ بزند، پای چرخ نخ ریزی پیر شوند و چوب لای چرخشان بماند.

گانه پنجم:

این مطلب پنج گانه بخشی بود در اهمیت چرخ و البته موارد زیر قابل توجه است.

پسر حق دارد چرخ زندگی را بگرداند به شرطی که هیچ دختری سوار آن وسیله نشده باشد.

پسر حق دارد بچرخد به شرطی که هیچ دختری نتواند آن طور بچرخد؛ ۳۶۰ درجه سه بعدی با شرایط متر بر ثانیه‌ای و دور در جا.

پسر حق دارد چرخ بخورد اما به شرطی که به او نگویند گیج.

پسر حق دارد هر چه مطلب چرخاندنی بنویسد فقط به دلیل گذاشتن اونها بر سر کار!



چارلی و کارخانه شکلات سازی



چارلی و کارخانه شکلات سازی محصول سال ۲۰۰۵ و یک کمدی خانوادگی است. این فیلم از محصولات کمپانی برادران وارنر است. و فیلمنامه آن را «جان آگوست» بر اساس کتاب آقای دال نوشته است.

داستان، ماجرای مرد ثروتمندی است که کارخانه شکلات سازی دارد و هیچکس کارگران کارخانه و حتی داخل کارخانه او را ندیده است. همه مردم شهر درباره این مرد ثروتمند و کارگران نامرئی او داستانهای زیادی می گویند، اما کسی واقعیت را نمی داند. او روزی اعلام می کند که یابندگان پنج شکلات با بلیط طلایی، می توانند با یک همراه از کارخانه بازدید کنند. چارلی که از خانواده فقیری است، خوش شانس می آورد و یکی از شکلاتها به دستش می رسد. آنها هنگام بازدید از این کارخانه، متوجه کارگران متفاوت آن می شوند.

این فیلم تیم برتون برای نوجوانان ساخته شده است و فردی هایمور در آن، نقش چارلی را بازی می کند. او که فردی ۱۵ ساله است، اولین بار در سن هفت سالگی و در فیلم «خانم می گوید کثیف» ظاهر شد و بعد از آن در فیلمها و سریالهایی مثل «تولد مبارک شکسپیر»، «جک و ساقه لوبیا»، «یک داستان واقعی» و «در جستجوی ناکجا آباد» بازی کرده است.

شخصیت مهم دیگر فیلم تیم برتون، «ولیل ونکا» است. شخصیتی که جانی دپ، نقش آن را ایفا کرده است. جانی دپ هم از ۱۹ سالگی وارد عالم بازیگری سینما شد و اولین فیلمی که در آن ظاهر شد، «کابوس خیابان الم» نام داشت.

چارلی و کارخانه شکلات سازی، فیلم خاصی است. طراحی صحنه آن متفاوت است و شیرینکاریهای ویلی ونکا، نمی گذارد که خسته شوید، بنا بر این حتما آن را ببینید؛ چون این فیلم فانتزی است، هم خنده دار، هم ترسناک.

همین!

چارلی و کارخانه شکلات سازی از سه جهت محبوب است! اول اینکه بر اساس یک کتاب محبوب نوشته شده، دوم اینکه نام یک انیمیشن زیباست و سوم اینکه شکلات دارد! یعنی خوشمزه است و اغلب بچه های دنیا، برایش می میرند.

کتاب چارلی و کارخانه شکلات سازی را آقای رولد دال نوشته است، نویسنده محبوبی که آثاری چون «جیمز و هلوی غول پیکر»، «ماتیلدا» و «پسر» را در کارنامه خود دارد. نکته جالب در مورد کتابهای آقای رولد دال این است که او این کتابها را بر اساس ماجراهای واقعی زندگی خودش نوشته است. مثلاً ماجرای موش مرده ای که در بانکهای خانم قناد بد اخلاق و کثیف پیدا می شود و در کتاب «پسر» به آن اشاره شده، از شیطنتهای دوران کودکی خود نویسنده است. چارلی و کارخانه شکلات سازی هم بر اساس یک خاطره شکل گرفته است. آقای رولد دال، هر سال یک جعبه ۱۲ تایی شکلات هدیه می گرفت. او عاشق شکلات بود و به همین خاطر، مثل خیلی از بچه های دنیا، آرزو داشت در یک کارخانه شکلات سازی کار کند. آرزویی که بعدها در کتاب دوم دال به نام «چارلی و کارخانه شکلات سازی» تجلی کرد. آقای دال در سال ۱۹۹۰ و در انگلستان در گذشت، این نویسنده محبوب بچه ها معتقد بود که «بچه ها عاشق جن و پری هستند، آنها عاشق شکلات و اسباب بازی هستند و دوست دارند از ته دل بخندند».

و اما چارلی و کارخانه شکلات سازی، از نوع دیدنی اش، از کارهای آقای تیم برتون است. کارگردانی که آثاری چون عروس مرده و ادوارد دست قیچی را در کارنامه خود دارد. فیلم چارلی و کارخانه شکلات سازی، با بازی درخشان همراه همیشگی تیم برتون، جانی دپ، به فروش ۱۳ میلیون دلاری در هفته و در ۵۳ کشور جهان دست یافت، فروشی که دست «ماداگاسکار»، «چهار آدم فانتزی» و «جادوگر» را از پشت بست!

طراح جدول: مسعود اختری



افقی

- ۱- تکیه کردن- سوغات مشهد
- ۲- تنها- زهر- نه عرب- یکی از چاشنیهاست
- ۲- دوتای آن سنگی است- با استعداد- خط کش
مهندسی
- ۴- قسمت جلوی پا- نوعی کشت- باد کردگی
- ۵- گریختن- سر
- ۶- بیشترین گاز هوا
- ۷- نخست- چوب سوختنی
- ۸- نام امام دوم- موی پلک چشم- قطعه نگهدارنده
کاسه چرخ خودرو
- ۹- بیابان- مرکز- جانور درنده
- ۱۰- حرف انتخاب- خوب نیست- حرف ندا- عدد
فوتبال
- ۱۱- اخوت- طناب دام

عمودی

- ۱- جو- دوست و یار
- ۲- دوباره - رازها
- ۳- نام کتاب طب ابوعلی سینا
- ۴- حیوانی نجیب- راه قطار- جگر
- ۵- یکی از اقوام ایرانی- بهشت زیر پای اوست
- ۶- یکی از عناصر تشکیل دهنده آب
- ۷- یکی از دروس ابتدایی- گاز دور کره زمین
- ۸- آشکار- گذشتن سپاه از برابر فرمانده- خوب
- ۹- اسانس شیرینی پزی
- ۱۰- هیجان و دلهره- محل حبس محکوم
- ۱۱- باد ملایم و خنک- کشیده شدن

لطیفه‌های بی کلاسی

بابا شما کجا به دنیا اومدین؟

- اصفهان

-مامان کجا؟

تبریز

من کجا؟

-تهران

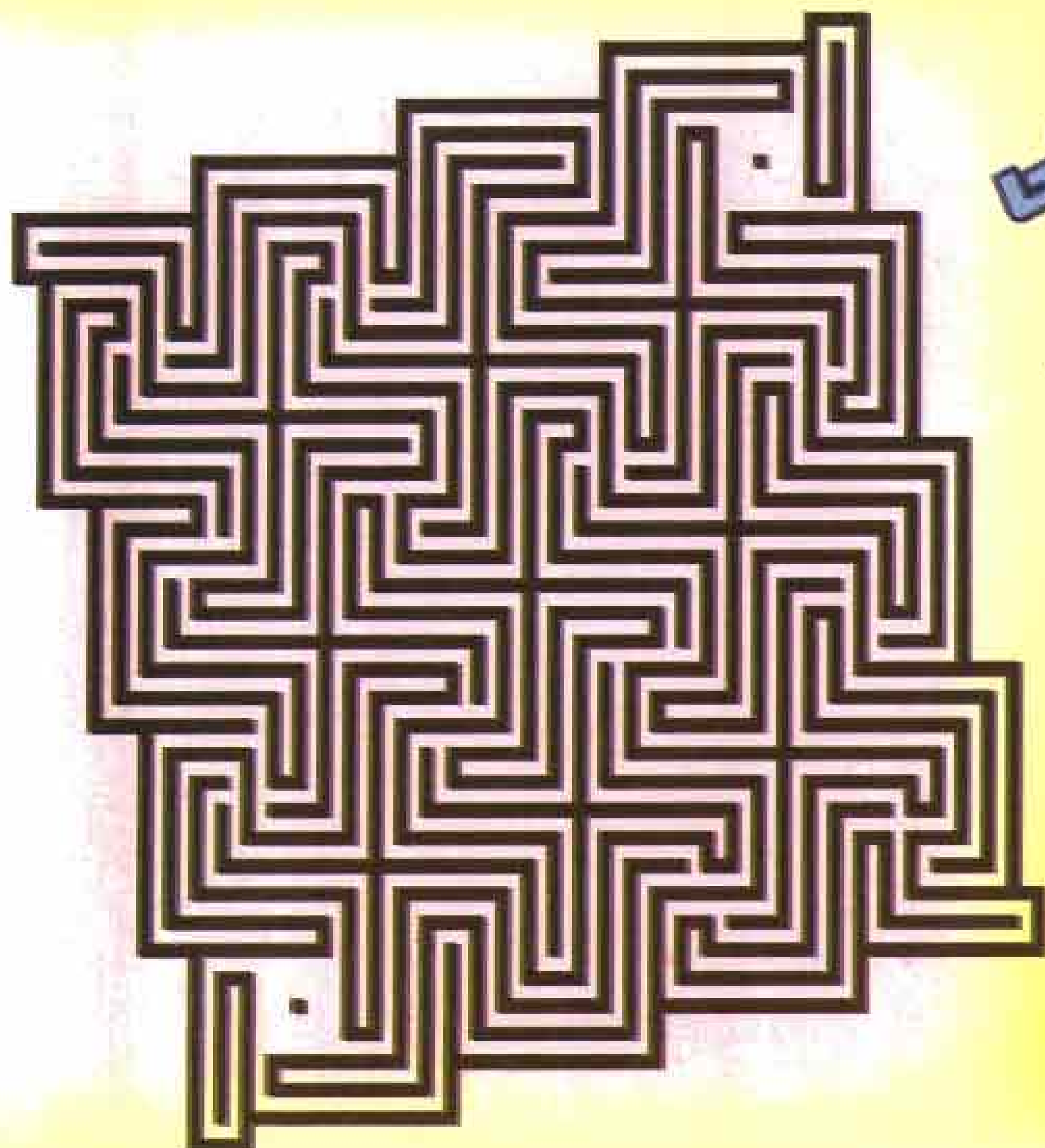
- خیلی عجیبه ما سه نفر چه طوری همدیگر را پیدا کردیم؟

آقای سر دبیر بازم که این روزنامه پر از اشتباه چاپیه، امروز بیش از صد نفر تلفن کردن و اعتراض کردن
- جناب مدیر اجازه میدین از امروز شماره تلفن روزنامه رو هم اشتباه چاپ کنیم!

[illegible]

ک	ل	ر	ب	ا	ر	ا	ن		
ج	ر	ب	ع	ق	ا	ل		د	
م	ا	ب	ل	ی	س	ف	ک		
ج	ل	ا	ی	ب	ا	ر	ج	ل	
م	و	ل	و	د	ن	ک	ی	ر	
ه	م	ر	ز			و	ل	و	ق
د	ا	ن	ا		س	م	ا	و	ر
ت	ر	ن	ک	ا	ه	س	ا	ق	
ب	و	پ	ا	ش	ن	ه	ت	ر	
ر	س	ا	ن		د	ر	د	ه	
ت	ر	س	ی	م	س	و	پ		

پیشہ و فہم



هر نفس گویا نسیمی تازه از در می‌وزد
در هوای کیست باد این گونه پرپر می‌وزد؟
نه، بهار این باغ را، این عطر را هرگز نداشت
عطر دیگر گونه‌ای از باغ دیگر می‌وزد
این چه صبح است و مؤذن کیست می‌گوید اذان؟
وای وای از نغمه‌اش افتادن سر می‌وزد
نازنین گیسوی خوشبوی که بر بالای نی
از دو بال قدسیان فردا رهاتر می‌وزد
خواهر اینجا از هم اینک می‌کند تمرین صبر
بر برادر، شور ایمان برادر می‌وزد
هر گلی بیرون می‌آید محو رویش عالمی است
نوبت اکبر تمام الله اکبر می‌وزد
بعد از گلها، چه خواهد داد اکنون باغبان
روی دستش غنچه‌ای با نام اصغر می‌وزد
دستها خالی به جا می‌ماند و از چارسو
سینه سوز آهنگ «آیا هست یاور؟» می‌وزد
عصر تا خورشید در گودال می‌آید فرود
از امید کودکان سوسوی آخر می‌رود
نیست یک رفته که باز آید به سوی لانه عصر
عصر، سوی لانه پره‌ای کبوتر می‌ورزد

گریه‌های کیست در چشمش، نمی‌دانم که باد
از زمین خشک بر می‌گردد و تر می‌وزد

عباس چشامی

تولد عاشورا

اگر عاشورا را نقطه عطف تاریخ بدانیم اغراق نکرده‌ایم اگر بگوییم
سالروز تولد حضرت زینب سلام الله علیها سالروز تولد عاشورا است
که گفته اند:

کربلا در کربلا می‌ماند اگر زینب نبود
سر نی در نینوا می‌ماند اگر زینب نبود
و همچنین اغراق نکرده‌ایم اگر سالروز تولد حضرت زینب را سالروز
تولد آزادی و آزادی و سالروز تولد رهایی انسان به شمار آوریم:
غیر زیبایی چه دید از این بلا چشمان زینب؟
جانم از این چشم زیبا بین، سرم قربان زینب!
کشتی نوحیم و طوفان بلا افتاده بر ما
در بلا گویی پناهی نیست جز دامن زینب
فراموشمان نشود که زینب تنها پرستار فرهنگ و پیام پر از زخم
عاشورا بود.
سالروز تولد اسطوره صبر و پایداری بر تمامی شیعیان بخصوص
جامعه پرستاران مبارک باد.



